

8376

سُئِلَ الْبَصِيرُ نَفْسَهُ فِي رَجْعِ الْبَصِيرِ إِلَى الْبَصِيرِ

وَمِمَّا الْعَبْدُ سَأَلَ رُبِّيَ لِمَعْرِفَةِ سَأَلِ

حَكِيمِ سَنَاءِ غَزَنَوِي

بِتَضَمُّنِ وَاقْتَدَمِ

بَابِ هَرَوِي



**Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi  
Preserved in Punjab University Library.**

پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ  
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ







۱۱۶  
سُئِلَ الْبَرَاءُ عَنْ تَفْسِيرِ حَرْفِ الْوَاوِ فِي الْكَلِمَةِ

وَيُرْوَى عَنْ سَائِرِ الْأَوَّلِينَ وَالْآخِرِينَ

حکیم سنائی غزنوی



بیت تحقیق و مقدم

مایل ہروی

کابل - سرطان ۱۳۴۴



137099



## بسم الله الرحمن الرحيم

### مقدمه

کمی نام کهن گردد مجدود سنائی را  
نو نو چو بیمار اید در وصف تو دیوانها

حکیم بزرگوار ابوالمجد مجدود بن آدم تقریباً هشتصد سال قبل  
در غریبه شهر تاریخی افغانستان چون مہری فروزنده از عرفان و ادب  
درخشید و امروز مرقد او زیارتگاہ مخلصان است - او بشهر غزنی  
مبارزد و او عشق و عرفان را تمام کرده بود ، آنجا کہ مولینای  
بلخی ما در حق او گوید

ترک جوشی کرده ام من نیم خام  
از حکیم غز نوی بشنو تمام

شرح مختصر زندگی او در غالب تذکیرها بآئین سوانح نگاشته  
باسان آمده است .

محمد را وندی در راحت الصدود

عوفی در لباب الالباب ، جامی در معانی  
دولتشاه سمرقندی در تذکرہ حواس

امین احمد را زی در مفت اقلہ

تقی الدین او حدی در عرفان العاشقین

والہ داغستانی در ریاض الشعراء

ابو طالب تہریزی در خلاصہ الافکار

آذر بیگدلی در آتشکدہ

ہدایت در ریاض العارفين و مجمع الفصحا

قدرت اللہ سہانپوری در نفاہیح الافکار و ہمیں مژدہ مدبرہ

روز روشن مجالس المؤمنین ، سفینة الاولیاء

ید بیضا ، ریاض الشعراء ، شعرا المعجم شہلی نعمانی ، مجالس المشایخ



کارز گاهی مجمل فصیحی ، مرآت الحدایق عبداللہ عباسی و چندین تذکرہ دیگر از زندگی و شاعری حکیم بہ نیکی یاد کرده اند .  
در افغانستان فاضل و ادیب فرزانہ استاد خلیل اللہ خلیلی در گرفتن این فیض ( معرفی حکیم غزنہ ) سبقت جستہ اند و شرح حال و زندگی و معرفی مختصر آثار حکیم را ( کتابی مستقل ) نگاشته اند و بسال ۱۳۱۵ در داخل ۱۳۴ صفحہ چاپ شدہ است سعی شان مشکور باد .

باید از بنا غلی جلالی عضو انجمن تاریخ ہم بہ نیکی نامبرد کہ چند متنوی حکیم سنائی را بشہر خود حکیم « غزنہ » چاپ کردہ اند ہمین طور کسانیکہ از بعضی معاصرین مستشرقین و دانشمندان ہمسایہ ما ایران و ہند در سوانح و شرح زندگی و اشعار حکیم بحث و فحص کردہ اند مثل دکتور برون در تاریخ ادبیات و استاد فروزانفر در سخن و سخنوران و دوکتور صفادرتا ریخ ادبیات دوکتور رضا زادہ شفق در تاریخ ادبیات و مقدمہ دیوان سنائی و مظاهر مصفا در دیوان حکیم و حواشی چار مقالہ علامہ فرہینی و کتب اهدائی محمد مشکوٰۃ و مقدمہ حدیقہ و ہمین طور مکاتیب سنائی بکوشش نذیر احمد استاد قسمت فارسی بوہنتون اسلامی علیگرہ چاپ شدہ شرح احوال سنائی تذکرہ رفتہ و شکی نیست کہ چندی دیگر شرح حیات حکیم را نوشتہ اند کہ روی یاد کرد بالا برای نگارندہ مجالی نمی ماند تا حیات صوری حکیم را بنسکارم و اگر احیاناً چیزی نگاشته آید از تتبعات دیگران کہ یاد کردہ شد ، باید استفادہ نمود و نقل کرد ، کہ این کاد بذات خود تحصیل حاصل است و من مآخذ زندگی و حالات خواجہ سنائی را نشان دادم و دوستان را با آنها حواالت میدہم .

و چند سطر راجع بہ برخی خصوصیت های حکیم سنائی را اجمالاً یاد میکنم با نمونہ چند از کلام گہر بار او .

۱- حکم سنائی در عرفان مقامی خاصی دارد و اول شاعری در جهان سخنوری خواهد بود کہ سخن موزون و زبان دل را در خدمت



عرفان و تصوف گذاشته و عرفان را در قالب اوزان و قوافی و اسجاع ریخته است.

۲- داستان همان لایخوار که صبا هنگام بر او بانگ زد اگر راست و درست باشد آن گلبانگی بود که او را عند لیب عرفان ساخت و حکیم را از جهانی بجهانی کشانید و از مدح این و آن دست گرفت و بدامن ابو یعقوب یوسف همدانی آویخت.

۳- حکیم سنائی اگر گاهی در حلقه مداحان در آمده بگوش حکام و ملوک وقت درو گوهر بند، آویزان کرده و بهرامشاه را طی نامه نصیحت میکنند «دو چیز در عمر افزایش و زندگی زیاده گرداند یکی نصرت مظلومان و دیگری قهر ظالمان» (۱)

۴- از خصوصیات شاعری حکیم غزنه اینست که لفظ و من را در اشعار بهلوی هم، دوش بدوش، پرورش داده، بسان برخی شعرای عرفان نگار کرشمه ا لفاظ را قربان معانی نساخته و یا معنی را بسا افعال لفاظ میان نهی نکرده است.

۵- صرف نظر از اینکه تمام شعرای بعد از سنائی تا شعراء عرفانی او نظر خاص داشته اند مثل خاقانی در *نحیة العراقرین* و حکیم نظامی در *مثنوی مخزن الاسرار*، مولانا در *مثنوی افکار عرفانی حکیم غزنه* را در واقع شرح نموده و در برخی جاها یاد میکنند.

بشنو این بند از حکیم غزنوی

تا بیایی در تن کهنه نوی

بعد از اینکه ازین خصوصیات حکیم غزنه بگذریم آنگاه

نام می بریم:

۱- دیوان حکیم سنائی شامل مجموعه قصاید، غزلیات، مضمعات و ترکیب بند و ترجیح (مدایح، زهدیات، قلندریات)

۲- *حدیقة الحقیقة* که یکی از مصادر و ماخذ بزرگ مثنوی مولانا بلخی است و آن در گاهیه که تدوین شده بود علمای فشری بر او بشو رسیدند.

(۱) مکاتیب حکیم سنائی و مقدمه و دیوان حکیم



و در نتیجه حدیقه بدار الخلافه بغداد در سال گردید و بعد از  
سانسور اجازت اشاعت دادند حدیقه بنام الهی نامه و فخری نامه هم  
یاد شده است .

۳- کار نامه بلخ (مطایبه نامه) این مثنوی در بحر حدیقه سروده شد است

۴- طریق التحقیق : حاوی مطالب عرفانی است و بر وزن حدیقه .

۵- عقل نامه این از خوردترین مثنویات حکیم است .

۶- منتخب حدیقه : که خود حکیم سنائی مطالب عالی از حدیقه

انتخاب کرده است .

۷- مثنوی سیر العباد الی الامعاد که اینک بزیر طبع آراسته گردید .

مکاتیب سنائی که بکوشش محمد نوری در هند چاپ شده است

۸- تجربه العلم

خواجہ سنائی در تمام شهرهای خراسان سفر کرده طی نامه  
بلند بالائی بحکیم عمر خیام نیشابوری در ضمن سایر گفتنیها از  
گذارش و استقبال مردم هرات تذکر میدهد که چند سطر را نقل میکنیم  
و در ضمن سبک نثر نویسی حکیم سنائی در این دو سفر تجلی کنند :  
« و شرح آنچه ائمه و تغات و سادات هرات و او ساطا لئاس  
و عوام این شهر با استقبال و اقبال و مراعات بامن کردند در حد و عدنیاید  
من دیگر بار خواستم که نقاشان روحانی را بر کار کنم تا برجا نهی  
امیدوار عاشقان گهر با دان کنند ... » (۱)

چند پارچه شعر از حکیم غزنه

از طریق التحقیق

راه دو راه کرد گفت مگرد

که بگفتارده نشاید کرد

زین نشیمن سفر بیلاکن

خویشتن را چو عقل والاکن

۱ مکاتیب سنائی ص ۷۲ بکوشش احمد نذیر



دو قدم بیش نیست اینهم راه  
 راه نزدیک شد سخن کو تاه  
 يك قدم بر سر وجود نهی  
 وان دگر بر سرو دود نهی

### از دیوان حکیم

نکند دانا مستی نخورد عا قل می  
 در ره بستی هر گز ننهد دانا بی  
 چه خوری چیزی کز خور دن آنچه ترا  
 نی چنان سرو نماید بمثل سرو چونی  
 گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او  
 گر کنی عر بده گویند که او کرد نه می

### ملک خواجه سنائی

بسکه شنیدی صفت روم و چین  
 خیز و بیا ملک سنائی به چین  
 تا همه دل بینی بیخس و بغل  
 تا همه جان بینی بی کبر و کین  
 زرنه و کان ملک زبیر دست  
 جونه و اسب فلکی زبیر زین  
 پای نه و چرخ بزیر قدم  
 دست نه و ملک بزیر نگین  
 رخت کیا نی نه وار و اح و ار  
 تخت بر آورده بچرخ برین  
 عافیتی داری و خود سندی می  
 اینست حقیقت ملک راستین



گناه ولی گوید هست او چنان  
 گناه عدو گوید هست اینچنین  
 اوز همه فارغ و آزاد و خوش  
 چون گل و چون توسن و چون یاسمین  
 خشم نبوده است بر اعداش هیچ  
 چشم ندیده است برا بروش چین

### دو قصیده از حکیم غزنه

ای یار مقام دل بیش آیی و دمی کم زن  
 زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن  
 در باکی و بی باکی جانا چو سراندازان  
 چون کم زدی اندردم آن کمزده را کمزن  
 اشغال دو عالم را در مجلسی قلاشان  
 چون زلف نکور و بیان بر هم نه و بر هم زن  
 در چار سوی عنصر صد قافله غم هست  
 یک نعره ز چالاک کی بر قافله غم زن  
 آبی که نهی زان پس بر عالم عالم نه  
 آتش که زنی آنگه در عالم عالم زن  
 ارتخت نهی زان پس بر عالم عالم نه  
 وردار زنی مارا بر گنبد اعظم زن  
 در بوته قلاشان چون پاک شدی زرشو  
 و در صف مهجوران چون صبح شدی دم زن  
 تاج انا عبدالله بر تارک عیسی نه  
 مہری ز سخن گفتن بر دو لب مریم زن  
 هر طعمه که آن خوشتر مر بیخبران را ده  
 هر طعمه که آن سختتر بر تارک محرم زن  
 رخت از در هر رنگان بردار و بیکسو نه  
 و ندر بر همدردان خرپشته و طارم زن



در مجلس مستوران و ندر صف رنجوران  
 هم جام چورستم کش هم تیغ چورستم زن  
 یاران موافق را شربت ده و برترده  
 پیران منافق را ضربت زن و دم دم زن  
 نقلی که نهی دل را در حجره مریم نه  
 لافی که زنی جانرا از زاده مریم زن  
 نازیکه کنی اینجا باعاشق محرم کن  
 لافی که زنی باری باشاهد محرم زن  
 کجیل ازنی انظر در دیده موسی کش  
 خال فعصی آدم در چهره آدم زن  
 گرباده دهی مارا بر تارک کیوان ده  
 و درای زنی مارا در قعر جهنم زن  
 چون عشق بدست آمد تن دور کن و خوش زی  
 چو عقل بپا آمد پی گور کن و خم زن  
 غماز سیه رویند اینجا شب و روز تو  
 در سینه آن سم نه در شربت آن هم زن  
 بر تارک عفت اختر چون خیمه زدی زان بس  
 هم خصل دمادم نه هم رطل دمادم زن  
 خواهیکه سنائی را سرمست بدست آری  
 خاشاک بر اشهب نه نازانه براد هم زن

این قصیده در فیه الاسلام بلخ گفته شده

برک بی برکی نداری لاف درویشی مزن  
 رخ چو عیاران نداری جان چو نامردان مکن  
 یا برو همچون زنان رنگی و بوئی بیش کیر  
 یا چو مردان اندر آی و گوی در میدان فکن



هر چه بیشی جز هوا آن دین بود بر جان نشان  
 هر چه با بی جز خدا آن بت بود در هم شکن  
 چون دل و جان زیر پایت نطع شد بائی بکوب  
 چون دو کون اندر دو دست جمع شد دستی بزن  
 سر بر آرد از گلشن تحقیق تادر کوی دین  
 کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن  
 درد دین خود بوالعجب در دست کساندر وی چو شمع  
 چون شوی بیمار خوشتر گردی از گردن زدن  
 اندرین میدان که خود را می در اندازد جهود  
 و ندرین مجلس که بت را می بسوزد بر هم  
 اینست بیهمت شگرفی کو برون ناید زجان  
 و انت بیدولت سواری کو برون ناید زتن  
 هر کسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد  
 درد باید عمر سوز و مرد باید گامزن  
 سالها باید که تا يك سنگ اصلی ز آفتاب  
 لعل گردد در بدخشان با عقیق اندر یمن  
 ماهها باید که تا يك پنجه دانه ز آب و خاک  
 شاهی را حله گردد یا شهید را کفن  
 روزها باید که تا يك مشت پشم از پشت میش  
 را هدی را خرقة گردد یا حمار را رسن  
 عمرها باید که تا يك کودکی از روی طبع  
 عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن  
 ورنها باید که تا از پشت آدم نطفه  
 بوا لوفای کرد گردد یا شود ویس قرن  
 چنگ در فتراک صاحب و لتی زن تامگر  
 بر تر آئی زین سرشت گوهر و حرف ز من



روی بنمایند شاهان شریعت مر ترا  
 چون عروسان طبیعت رخت بندد از بدن  
 تا تو در بند هوائی از زرو زن چاره نیست  
 عاشقی شو تا هم از زرفارغ آئی هم ز زن  
 نفس تو جو یای کفراست و خرد حویبای دین  
 گر بقا خواهی بدین آی از فنا خواهی بشن  
 جانفشان و بایکوب و راد زی و فرد باش  
 تا شوی باقی چودامن بر فشانی زین دمن  
 کز بی مر دانگی با یغده ذاب آمد چیار  
 و ز بی تر دامنی اندک حیای آمد سخن  
 راه رو تا دیو بینی با فرشته در مصاف  
 ز امتحان نفس حسی چند باش مسمجن  
 چون برون رفت از تو حرس آنکه در آید در تو دمن  
 چون در آمد در تو دین آنکه برو نشد امر من  
 گزنی حوای که برها زوید زین دامگاه  
 همچو گرم بیده جز گزند بهاد جو در من  
 باز معنی بهداز ایچا زانکه در آید در من  
 سحت کاسه بود حواید نیز باد از سخن  
 باش تا طومار دعوتها فرو شود خرد  
 باش تا دیوان معنیها بحوائد ذوالمن  
 باش تا از پیش دلها بر شه بر دارد خدای  
 تا جهانی بوالحسن بینی بمعنی بوالعزیز  
 از جمال حال مردان بی اثر باشد ممال  
 و ز شعاع شمع تابان بیحیر باشد اکین



بارنامه ماومن در عالم حس است و بس  
 چون ازین عالم برون رفتی نه ما ماند و نه من  
 از برون برده بینی بکجهان پرشاه و بت  
 چون درون برده رفتی این رهی گشت آن شمن  
 پوشی از دین ساز تا باقی بمانی بهر آنک  
 گر بر این پوشش نمیری هم تو ریزی هم کفن  
 این جهان و آنجهانت را بیکدم در کشد  
 چون نهنگک درد دین ناگاه بکشاید دهن  
 باد و قبله در ره توحید نتوان رفت راست  
 یا رضای دوست باید یا هوایی خویشتن  
 سوی آنحضرت نپوید هیچ دل با آرزو  
 با چنین گلرخ نخرسد هیچ کس با پیرهن  
 پرده پر هیز و شرم از روی ایمان بر مدار  
 تا بزخم چشم نااهلان نگریدی مفتتن  
 گردد قرآن گرد زیرا هر که در قرآن گریخت  
 آنجهان رست از عقوبت اینجهان جست از فتن  
 چون همیدانی که قرآن را رسن خوانده است حق  
 پس تو در چاه طبیعت چند باشی با وسن  
 چرخ گردان این رسن را میرساند تا بچاه  
 گره می صحرات باید چنگک در زن در رسن  
 گردم اسپ سلطان شریعت سر مه کن  
 تا شود نور الهی باد و چشمت متقرن  
 گر عروسی شرع او از رخ براندازد نغاب  
 بیخطا گردد خطا و بیخطر گردد دختن



مژده در چشم سنائی چون سنائی باد تیز  
گر سنائی زندگی خواهد زمانی بی سخن  
با سخنهای سنائی خاصه در زهد و مثل  
فخر دارد خاک بلخ امروز بر بحر عدن

وجهه مقابله نسخه سیر العباد الی المعاد حکیم سنائی  
و رساله سیر نفس امام فخر رازی .

۱- رساله سیر نفس فخر رازی يك نسخه و لمعی نزد من است مع يك رساله  
به تصحیح سید محمد باقر در پوهنتون تهران نشر شده هر دو رساله که  
تطبیق داده شد مثلیکه هر دو را يك کتاب نوشته باشند آنها در اخیر این  
تفاوت بنظر رسید که در رساله نزد من جمله همه اوست آمد و در  
رساله چاپی همه اوست تذکر رفته و این میرساند که کتاب رساله  
دست داشته من صوفی تر بوده و فخر رازی را در حده کسان « همه اوست »  
ها آورده و در حسابیکه فخر رازی از قائلین « همه اوست » و چون  
این رساله از همه مناسبتر میشود تا به پهلوی سیر العباد الی المعاد  
حکیم غزنه قرار داده شود از آنرو مصمم شد تا نظر بانجام مهموس  
و اشتراك معانی که از هر دو انر دیده میشود پهلوی هر جان شود

۲- رساله سیر العباد الی المعاد حکیم سنائی رساله و لمعی در دست  
داشته من نسخه خوبی بنظر رسید زیرا در همان مصرع  
« چون تپی شد زنی مشمیه کن » در مجمع الفصحا هدایت هم همین بود  
ضبط شده و حتی در سیر العباد تصحیح اسناد نفیس هم « نی » آمده  
ولی در این نسخه عوض « نی » « من » آمده بود و نالمن مستشرق  
هم به ترجمه سیر العباد الی المعاد « من » را ترجیح داده و در این



صورت نسخه قلمی را اصل و نسخه استاد نفیسی و متن مجمع الفصحاء آن  
مقابلہ گردید چون نسخه دستنویس مدح ابوالفناخر منصور سرخسی را  
حاوی نبود این ابیات مدحیہ از روی نسخه تصحیح شدہ استاد نفیسی  
و مجمع الفصحاء ایت ما بران علاوه شد و ناگفته نگذاریم از باور قیہای  
استاد نفیسی ہم استفادہ بعمل آمدہ و ہر جان آمدہ اشارہ بہ مجمع الفصحاء  
کردہ شدہ و ہر کجانی س آمدہ اشارہ شدہ بہ نسخه سعید نفیسی من  
خیال میکنم از ہمہ آثار حکیم عزتہ سیر العیاد پر مغز تر افتادہ زیرا  
حامل تفکر دستنوی و عرفان اسلامی و فلسفہ فلو طین است و خیلی سرگرم  
کنندہ امت بخصوص کہ زیر بنای بسیار آ ن دارد گر است کہ اینک توضیح میگردد.

۲-۵



تحقیق و تبصره در رساله

سیر نفس فخر الدین رازی

و سیر العباد الی المعاد حکیم سنائی غزنوی

آن گاه که رسائل امام المتکلمین فخرالدین رازی (متوفی ۶۰۶ در هرات) را میخواندم در ضمن در اخیر رساله سیر نفس عاقله جمله برخوردم و آن جمله اینست «و عمرک از بن اصل و ارف باشد و سیر العباد الی المعاد حکیم سنائی رحمه الله علیه در دیده باشد بدان حکایت سیر نفس عاقله است بر این قباس که «مورده باشد و الله اعلم» (۱) این جمله انگیزه فکرم شده و مجدداً در پی آن شدم تا محتوی سیر العباد الی المعاد حکیم سنائی را در چندی قیل هم دیده بودم. نظر عمیقی در مطالبه کتب و وجهه مشترک هر دو اثر را میبینم و اینها تا حدی در مدار یک درس تدریس است زیاده و مضاد در آنها روشن کردیم و مقول است که در این امر روز در عالم ادب و فرهنگ یک بار از روی کار

(۱)

سیر العباد الی المعاد که پیامگزار روزگار مورخین است که در این مکتوبها بسمول محتوی تجربیه علمیه - کارنامه و تلخیص - طریقی از تحقیق در علم و ادب نامه سنائی گفته میشود (۲) و الی مداس بعضی معانی که در این مکتوبی بهرام و بهر روزگار است که در این مکتوب (۳) سیر العباد الی المعاد است در نظر حضرت معتمدان معصومین و در هر دو اثر حدیث و تفسیر و فقه و زنی است که در ستر عقیق و عرفان و اخلاق معصومین و در بیان و سیرت و برای بیان و مطالب دقیق این دو اثر مناسب میدانم.

(۱) رساله سیر نفس عاقله امام فخر (۲) تاریخ ادبیات ایران (۳) دیوانه و دیوانه



حکیم سنائی آنگاه که در سرخس بوده است این مثنوی را حکیمانانه و عارفانه سروده است .  
 مثنوی قلمی در دست منبت دارای پنجمصد بیت میباشد و مدح ابوالمفاخر سیف الدین بن محمد منصور قاضی سرخس را داشت و مثنوی سیرالعباد که در سال ۱۳۱۶ به تصحیح نفیسی چاپ شده دارای ۷۷۰ بیت است و لی در مجمع الفصحاء ۷۰۰ بیت ضبط شده و فروزانفر در سخن و سخنوران پنجمصد بیت یاد نموده و در تعلیقات لباب الالباب ۷۲۰ بیت آمده و در مقدمه مضاعف مصفا در دیوان سنائی هزار بیت یاد شده و مدرس رضوی در مقدمه دیوان سنائی تعداد ابیات این مثنوی را

(۳)

۷۷۰ بیت میداند .

حکیم سنائی تقریباً ۲۵۰ بیت از این مثنوی را بمدح ابوالمفاخر محمد بن منصور سرخسی اختصاص داده است محمد منصور را حکیم سنائی ستایش میکند و میگوید و بشما ا قضی اللغات سیف الحق - تاج الخطباء - مفتی المشرقین یاد مینماید .  
 محمد منصور در سرخس اعیان کمالی داشته چنانچه از قطعه که حکیم سنائی در کالیفات خود نسبت باو سروده بر می آید که خانقاه و مدرسه و کتابخانه و دواخانه در سرخس بنا نموده است .

لب روی ح اله است یا دم صور  
 خانقاه محمد منصور  
 که زدرس و کتاب و دار و همت  
 از سه سو دین جان و تن را سور  
 زین بنا ایمن از دو چیز سه چیز  
 تن و جان و دل از قبور و فتور  
 تعبیه در صدای هر خم او است  
 لحن داؤد با دای زبور



و عمین طور او را در جای دیگر میستایید .

آفتاب عقل و جان اقصی القضا دین که هست  
چون قضای آسمان اندر زمین فرمان روا

در حدیقه هم سنائی ازو ناه میبرد .

بود اندر سرخس یگر و زی

مجلسی بس بر و نق و سو زی

مجلسی بس بر و نق و شیون

گفت آن صدر دین و فخر زمین

آن چو موسی ز شوق بر سر طور

بوا لهما خر محمد منصور

محمد منصور را آنقدر عمیق وصف کرده که حتی ووشیکه پیر و

( عقل مستفاد ) مسافر را زهبری نمود ، و او را به کهنکشتا پیرانی

نور رسانده و در معامی رسانند که از کینه زمان و مکان فریبند .

حکیم گریز میزند و از پیر میبرد که آن نور گشت .

گفتم آن نور کیست گفت آن نور

بوا لهما خر محمد منصور

و در جای میبرد که کانون بود است و عمل کل در آن تعم

کرده است ممدوح خود را شرازه و فروغی از آن علم گوی میگرد

و باز در اخیر حکیم سنائی این اثر خود را نیک سما س میگرد و حق

میگوید که هر که این اثر را میداند من آنرا ساجد میگرد .

تا خرد گوهر سخن سفته است

بخدای ار کسی چنین گفته است

آنکه این خوا ند شاعرش دانم

و آنکه دانست ساحر ش خوا نم

بعد ازان میگوید .

شهر من زی تو خود نیامد است

که شد یاد ا لقوی شد ا یل است



و سپس بممدوح خود خطاب میکند چون ممدوح او در علم  
فقه بد طولای داشته .

رو که شد ختم در زمین و زمین  
حکمت و شرع و شهر بر تو و من

(۳)

آغاز سیرا لعباد اینست که بر باد خطاب میکند.

مرحبا ای برید سلطان و ش تاخت از آب و تاجت از آتش

بعد از آن این عنوان را آغاز سیر مسافر میسازد.

«آغاز تر کتب و ترتیب صورت انسانی و صفت روح نامیه»

دان که در ساحت سر ای کهن چون تهی شد ز من مشیمه کن

سوی پستی رسید از بالا حلقه در کوش زاهد تو منها

دایه یا فتم قدیم نهاد بوده با جنبش فاک ده زاد

در اینجا روح نامیه را مراد دارد که چطور سیر میکند.

گر چه در اصل کودکی بودم نزد او چوب و نی یکی بودم

از روطه نیاتی نمو کرده و در بطن مادر بعد از نه ماه بشهر بند بدر

با میگردد در اینجا باز حکیم سنایی منظومه خود را اینطور عنوان

میکند .

«صفت روح حیوانی و طبیعی و نفس و آموزش عقل در وی»

یافتیم بر کران روم و حبش شهری اندر میان آتش خوش

حبش را عبارت از نفس نامیه و روم را به نفس ناطقه تعبیر میکنند و آتش را

به نفس حیوانی و در این منظومه چهار طبع و پنج حس ظاهر و باطن را

ذکر میکنند و میگویند در گیر و دار و خواهشات همین نفوس و طبایع من

در بند بودم و در بین همه گیر و دارها راهی را بخود یافته نتوانستم از

این چرا گاهای غریب که دامنگیرم بود برگشتم راه بار یکی در بین

تاریکیها و روشنیها بچشمم سبز شد در اینجا عنوان داستان خود را

چنین آغاز میکنند «صفت نفس عاقله و عقل مستفاد»

پیر مردی لطیف و نورانی همچو در کافری مسلمانانی

بعد از آنکه صفت عقل مستفاد را ادا میکند از وی برسد و او میگوید



من بدری دارم که آن عقل کل است و در اینجا این مسافر با و همراه میشود تا او بعقل کل برسد و مراد از پیر مرد عقل مستفاد است.

**افهرا یار و من و راهونس** **من و او هم چو ماهی و یونس**  
 مر شد میگوید باید راه عقل مستفاد را الیروی مرا در پیش گیری  
 و در شهری دگر مقام کنی -

**سر خود را براق او کردم** **جان خود را و ثاق او کردم**  
 و در قدم اول بکرة خاکى سفر میکنند آنجا که میگوید -  
**روز اول که رخ بره د اشیم** **بیکی خاک توده افتادیم**  
 و این خاکدان هوای ناخوشی داشته است و چون چشمان ترکان  
 تنگ بود خداوندان حرص دهان سوی یکدیگر باز کرده اند در این  
 خاکدان تیره و این بیغوله بر اضطراب مردمی در دانش اندک خود  
 بسیار خوش بودند و از خود راضی بعد ازین عنوان را میگنند « صفت  
 خیال تیره و صفت بخل ».

در زیر این عنوان مردمی را وصف میکنند که چون در جنگ  
 بعقب میروند و با سایه خود در جنگند در این منزل افعی را میگیرند  
 که چاردهان و هفت سردار در مسافر از مر شد خود می پرسند این افعی  
 کیست ؟ میگوید این مار کاروان حواریست ولی نصر من جوژ مرد است  
 که او را هلاک میکند، آنگاه که افعی پیر در بند در پیش او برفت و راه  
 او را بدم خود پاک نمود و ازین لایحه حرکت کرد و در راه او را بگری  
 افتادیم در اینجا صفت کینه را بیان میدارد و آنرا بدو آن داشتند  
 تشبیه میکنند ، اخلاق بد و نازک و گمراه کنندند بسو و بی حرم  
 عجیب و غریب تضاعر میکنند و غرایب نا تراشیده در نهاد او است  
 به حیوانات مفتری مثل میزند و میگوید ، از صفت این قوم تشبیه  
 و باز صورت طمع را تمثیل میکند که انسان چون آنگند بهمان تشبیه  
 و چشم خیره داشتند ، از پیر خود می پرسند اعلیایه همرو او است او را تشبیه  
 میگوید : این خطه پر خطر است و بعد از آن صورت بخل را تمثیل میکند  
 که او کننده پیر است و ازین ناحیه هم قدم فراتر نهادند و در حوم را تمثیل میکنند



میگوید ازان صحراهای مخوف در لب دریا رسیدیم و قدم آهسته  
 میگذارند پیر میگوید قدم بگذار موسی و عصا با تست هر سه د یو خاک  
 را بند در پای نه و آن نگاه قدم فرا گیر . در اینجا نهنگانی خوابیده بودند  
 که جز فرشته و دیو چیزی نمیخوردند، همه شان چو صدف لب کشاده و چون  
 کشف سر، در شانه داشتند، از اینجا هم گذشتیم (و این کره آبی است)  
 و باز بخشکه رسیدیم و از پیر پرسیدیم بهوا میتوان شد گفت آری اگر  
 ترا گمانی نماید پای تو، بر شود آنگاه در فلک قمر بر و از کردیم باره  
 راهی پیمودیم از آتش و آب قلعه دیدیم و آن قلعه شهوت پرستان بود  
 ، اینجا باز صورت شهوت و نتایج آنرا بیان میکنند: در این قلعه جزیره  
 سبز است و در آنجا حیواناتی بود که همه چون اژدها سر داشتند و دم  
 شان چون دم ماهی ولی پای شان مانند موران سست بود و باز از اینجا  
 عبور میکنند و از نهنگان جدا میشود و بدنه تنگی میرسد و از آنجا  
 قوت غضبی بصورت گزوم و مار نمودار میگردد و صورت کبر را  
 تجسم میدهد که گزوم شکل شتر را میگیرد و قوت شهوانی و غضبی در  
 يك اظهار خودی میکنند، میگوید از اینها بر دیدیم و در فلک بهرام و  
 و خورشید با گذشتیم و درین هنگام پیر گفت از هیزم کشان  
 گذشتیم و باید نفسی براحت کشیم و مستی کنیم آنکس که در طلب  
 است و قدم همت در سیر و سفر گذاشته شب را نه بیند و روز را در واقع  
 چراغ شب سازد .

لحظاتی نگذشت که صبح روشن در چشم ما طلوع کرد و از قید  
 زمان بستیم و آنگاه چون گردون از دروازه زمان با بسیر و ن  
 کشیدیم . طار می آنگون و بلند در چشم ما افتاد را اینجا حکیم  
 سنائی صفت انسانرا میکند و انسانان را بطبقاتی تقسیم و صنف بندی  
 میکند که بحیات تا ملی آنها ارتباط دارد .

مثلا صفت از باب تقلید - صفت طبایعمان که بعناصر منهمك میباشد  
 و از آسمان عنصر اوج نمیگیرند - صفت از باب ظن - صفت مراهمیان  
 صفت معجبان و این دسته مردم را می بیند که در دایره عقل هیولائی



مانده و بچندین قبله رو آورده اند ، آنگاه مسافر در نفس کل خیره میشود و همه نور می بیند ، این عالم از حس و خیال بیرونست و دران واردات و تجلیات غیب افزونست .

بیر میگوید: سست بال متو هر چند از یک طرف مقدار فرشی و لی از حاشیه دیگر مقدر عرشی بر لب کوثر آب شور مخور بآن کسی رو آور که آن مالک کل آفرینش است در اینجا حکیمه مرا تب عقل کل را وصفت میکنند که همین عقل کل خانه د فترا الهواست و بعد از ان از باب توحید را صفت میکنند که آنها پرده عینند و در ثواب قات و قوسین مأوا دارند .

در اینجا سفر مسافر با بیر او که همان عقل است و مسافر او را عقل بعقل نموده است با بان می پذیرد و چون دیگر غرا بز و صفات حیوانی منکوب و مغلوب عقل دراز گرفتند عقل تیار از کرد از صفت هیولانی خود را بعقل فعال رسانند و بهوت سمرات نفس به عقل کن رسید و اینکه میگوید من با عقل همراه بودم همراهی خود را میل رنگ و بود در گریه ماهی و یونس در دریا میداد و یا آئینه و تجلی که چندی آنها معانی است یا صفت تری و آب و در حقیقت عوین و اثبت که همه و بودی و تسلسل و اینکه خود را غیر از عقل خود در سینه از است که ما میگوئیم این عقل ما و همین کلمه (عقل من) محل وحس میشود .

(۴)

دو علوم ما و در آن لطیفی که عرفا و فلاسفه شرقی و غربی در آن بحث و فحس نموده اند به شکلی بر منجور از کمال است و در آن آفرین میتوان که در ملک اول طوینان حد و مبدع است و پیدا نمود .  
و فیکه کاینات کتاب مبین الهی است و تسلسل وجودی و کاین هستی در بین دو وفق بدو و عود قرار میگیرد .  
در سلسله بدومی بیستم که وجود از خدا آغاز می نماید و تا هوای که مرتبه نازل هستی است میرسد و همین طور در سلسله عود از هوای



آغاز و تا آخرین سرحد وجود (باری تعالی) (خیر محض) (وجود بسیط) می پیوندد ذره وصل آفتاب میجوید و بشوق خاصی اوج میگیرد تا بسرحد کمال خود میرسد و با قطره خود را به بحر بیکر آن میریزد .

مراتب طولی سلسله بدو از بساطت و عقول که جنس و فصل ندارند و کون و فساد را قبول نمیکنند آغاز می یابند که این بساطت در مجموع جاعلند و شامل رحمت عنائی او میباشند. اول مرتبه عقول است که او را عقل کن گویند و مرتبه دوم نفوس کلی سوم افلاک و طبایع و چهارم مرتبه صورت جسمیه و پنجم مرتبه دیوای که مراتب مرتبها دیگر را بوجود آورده و در مرتبه پائین تر خانه نموده است و اما سلسله عود عکس آنست - مرتبه جسم مطلق صور نوعیه معد نیات، نفوس نباتی نفوس حیوانی، نفوس انسانی که نور عقلی دردد .

آنگاه که موازنه خود را در بین قوه نظری و عملی حفظ کرد در بحیوحه عقل مستفاد و استکمال و استفاضه از عقل اول، روشنی و قوت می یابد، راه اوج و عالی برین میگیرد و نور مطلق وجود را درمی نگردد . (۱)

عمین راه بدو است که مولینای بزرگ ، جلال الدین بلخی در آغاز مثنوی خود میگوید .

بشنو از نی چون حکایت میکند  
از جراتیها شکایت میکند

من (نی) از ایستادن و از اصل خود جدا شد و در احس مراتب وجود قرار گرفت . حالا میخواهم در اصعاد و اعلی گیرد و باصل خود باز پیوند گردد و باز مولینا در سلسله عود میگوید .

از جهادی مردم و نامی شدم  
وز نما مردم بحیوانم زدم



مردم از حیوانی و آدم شدم  
 پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم  
 حملة دینگر بمیرم از بشر  
 تا بر آرم از ملایک بال و پر  
 از ملک هم بایدم جستن ز جو  
 کل شی ها لك الا وجهه  
 بار دینگر از ملک قربان شوم  
 آنچه اندر وهم ناید آن شوم  
 پس عدم گردم عدم چون ارغنون  
 گویدم کانا الیه را جعون

این استکمال رنگ انقلاب و استعجاله را ندارد که صرف حلیع و لبس باشد بگفته ملاحادی «لبس نه لبس و زینج نور بیج است» همین طور مرآت و نابودی نیست و در کسوت بشری است و عقلی بالفعل شد است و نفس ناطقه (قدسی) استکمال می پذیرد و به عقل فعال و عقل کمال می پیوندد.

۵

در کتاب انوار لوجیا نیزه آهای نظریه واحد و عقل اول و نفس و صبر و زینت آن در حیوان و نبات را می یابیم. لازمه است در جامع کلمات انوار لوجیا مطالبی بیان شود. آثار فلسفی و فقهی از زمانه های پیش از آن در دسترس و محاط شده بود. باین معنی که هر جا شیخ بوعلی با میرزا محمدتقی میرزا فلاسفه اسلام اینطور گمان می کردند که شیخ بوعلی از سده هفتم از سطو نظر بگذشت سیاسی و در بازرگانه داشت توانست و به دست او میرزا جابجاش گذرد و به پولاند آمد. انوار لوجیا کتابی است که به دست میرزا جابجاش و حتی نسخ قلمی آن در موزیم هامبورگ در دسترس است. در سال ۱۸۵۱ یک نفر هاربرسکر «شیخ بوعلی» را در الممل والنجل شهرستانی تذکره رفقه با اقتراح گذاشت و در این مطلب در بیان نمود که این افکار بیشتر با افکار افلاطون بیان نوشته است. در این اقتراح بعضی شك کسر دند و برخی موافقت با او داشتند.



(منك) فیلسوف فرانسوی در سال ۱۸۵۷ هم این مطلب را تصدیق نمود  
مطالعه لیبیکه در بعضی کتب عربی بنام شیخ یونانی تذکره فقه فلسفه  
فلو طین شباہت دارد و حتی تحقیقات بعدیکه بعمل آمده است رساله  
علم الہی فارابی هم شامل مطالعی است از کتاب انو لوجیا کہ اخذ و نقل  
شده است .

و همین طور رساله ما بعد الطبیعه عبد الطیف یوسف بغدادی  
و تلخیص ابن رشد اندلسی در ما بعد الطبیعه هم محتویات انو لوجیا را  
دارد کہ بارستو نسبت داده شده در حالیکه از افکار فلو طین است .  
چون انو لوجیا بنام ارستو شهرت یافته و نسخه های کہ در دست  
بوده بنام فلو طین نبوده است لهذا غالب فلاسفہ و عرفای اسلام اشتباهاً  
بارستو نسبت داده و لو کہ در خود نسخه ها تذکره رفتہ کہ تفسیر آنرا  
فر فر بوس صورتی نموده است (۱)

و این سهو مترجمین و کاتبان است کہ در زمانہ های قبل دقت نشده  
و حق هم داشتند زیرا زمینہ نشر و اشاعہ کتب فراہم نبوده است .

انو لوجیا از احصاء چارم و پنجم و ششم ناسوعات تلخیص شده است (۲)  
در کتاب انو لوجیا فلو طین متوفی (۲۰۴) در میر عاشر این مطالعہ  
آمده است و احد محض علت همه اشیا است و اوشی نیست و اما کمال  
اشیا در اوست و تمام اشیا ازو جہش یافته است و پس بآن رجوع  
میکند و واحد محض صادر اول (عقل) را بی وساطت بوجود آورده  
و از عقل ، صادر دوم (نفس) پدید آمده و نفس در اجسام ساری گشته  
و جسم در حال صیروت است و واحد محض تام و بزرگ و کامل است  
و جسم در مرتبہ تنزل قرار دارد و باین معنی کہ خدا و جسم در  
دو طرف در جات کمالند خدا وحدت کاملہ است و جسم کثرت .  
نفس سیر و سلوک در تمام جواهر سفلی دارد کہ نبات را میرسانند

(۱) (۲) برای مطالعہ خیلی وسیع بمقدمہ افلو طین عند العرب

عبدالرحمن بدوی مراجعہ کنید .



و طبیعت نبات از اثر اوست همین طور چون از صادر اول تراوش کرده با ماده تماس نموده و نزول یافته و باز در اثر شوق و جذب ازین تکثر دعائی یابد و راه عالم بالا گیرد، زیرا در صورت غفلت منحط میشود چون از صادر اول انشعاب و فیضان گرفته میل مفرط بطرف بالا دارد تا بار دیگر خود را در ما من اصلی و خانه زاد خود برساند . (۱)

همین طور در میمر سابع اثر لوجیا میگوید که نفس از مرحله نباتی اوج میگیرد تا خود را بعقل اول و صادر اول ملحق کند و این علاقه مفرط آنست و همین طور از مقام برین عقل منحط شده قوس نزول خود را می پیماید تا به مرتبه هیولا میرسد . (۲)

« و همه جانور علی نور است و هر یک از آنها در وجود خود همه چیز را شامل است و در عین حال همه چیز را در هر یک می بیند چنانکه همه جا همه چیز است و همه چیز همه جاست و هر یک همه چیز است شکوه آن بی بایانست هر یک از آنها بزرگ است کوچک بزرگ است خورشید آنجا همه ستارگانست و همه ستاره ای همه ستارگان و خورشید است شکل از هستی در هر کدام تسلط دارد اما در هر کدام دیگران منعکس گشته اند . (۳)

در مقابل این حرکت در قوس نزول حرکت دیگری هست که حرکت (رجعی) است یعنی در هر چیز بکه از واحد صادر شده میلی هست که دوباره بآن واحد باز گردد .

این رجوع بمقصد الهی ناشی از معرفت است و مراد از حکمت همین است زیرا هر موجودی کمالی دارد، این حرکت رجعی حرکت در قوس صعود است بگفته مولانا بلخی :

(۱) فلوطین عند العرب عبدالرحمن بدوی ص ۱۳۴-۱۳۵ (۲) ایضاً

ص ۸۹ (۳) تاریخ فلسفه غرب راسل ص ۵۷۰



برهرا تب سر نگون کرده عبور

پایه پایه زاصل خویش افتاده دور

گر نگر دد باز مسکین زاین سفر

نیست ازوی هیچکس محرو متر (۱)

افکار فلو طین زیاد است که بسیار در سخنان عرفای اسلام تا اثر انداخته و هیچ عارفی را نمی یابیم که ازین نزع بی اطلاع باشد. از تحقیقا تیکه دانشمندان در باره تصوف و عرفان فرزانهگان اسلام نموده اند، فلسفه های شرقی و غربی بهم مختلط شده و وجود مشترك را در برخی مطالب عرفانی در فلسفه های بودیزم و افلاطونیان نو و عرفای اسلام می یابیم و لهذا نمی توانیم مصادر سیر العباد را تنها از یک دو منبع بدانیم زیرا عرفای اسلام هر فلسفه محقق و پاک و صفا که به نزاهت روح و صفای باطن و روشنی دل ارتباط داشته و بشر را بخدا نزدیک میساخته، آنرا میگریفتند و با عرفان اسلام مزوج و معجون نموده معقول و ملایم طبع میساختند، که برای انگیزه و انبساط نفسانی تا اثر بسزائی دارد و لطف شایانی و قتیکه عقل مستفاد بداد حکیم سنائی میرسد در رساله سیر العباد از زبان پیر حکایت می کند :

از نجاتی ملک توا نی شد

و از زمین بر فلک توا نی شد

دست در دامن حکیمی زن

پای بر قوت بهیمی زن

که این مطلب موضوع قوس صعود (سلسله عود) فلو طین را میسرساند و قتیکه حکیم با عقل یکجا می شود باز و مونس میشود و چون ماهی و یونس سیر و سلوک میکند .

(۱) بخشی در تصوف ص ۱۳ افکار فلو طین :



## هر دو کردیم سوی رفتن رای او مرا چشم شد من او را پای

در فلسفه‌های بودایی در آن مکاتبیکه وحدت وجود از آن بر سر  
میآید التصاق ماده و قوه را اینطور مثال می‌آورد .

که شل و کوری باهم در باد به سر افتاد نمودند مرد کور ، تن  
نیرومند دارد و شل باندازد که حرکت کند ولی چشم ندارد باهم قرین  
گذاشتند که کور شل را در شانه میگیرد و در این صورت شل او را  
رهنمائی کند، این اتفاق باهمی، راه سیر و سلوک آنها را باز نموده  
و حرکت خود را ادامه دادند از طرفی حکیم سنائی از ده اصل و نه فطرت  
ارستو هم در سیر مسافر نامبرده که در فلك قمر ، بهر ملاحظه شود  
و غیره سیر نمودند و هم مظاهر و خصص افراط نفس حیوانی و طبیعی  
(قوه غضبی و شهوانی) را که نظریه اوسط از سطر در آن ذکر شده است

۶

ذکر نموده است .

قبل از آنکه مصادد دیگر از مثنوی سیر العباد الی العباد  
مبین گردده این نکته را باید یاد نمود که حکیم سنائی چند نکته برایش  
بر میآید حکیم بوده و در حکمت مشائی و اشراف کمال و در آن بوده  
(چنانچه مثنوی سیر العبادش که در واقع گردشی آبر و عر الدین است) در  
در رساله سیر نفس عاقله آورده است که ما مع انوار شوق و شوق  
میکنیم ، مملو از حکمت و عرفانست حکیم سنائی در مثنوی حکیمی در  
دیباچه حد یقه موافق خود یاد میکند که تفویف و عرفان است  
میکند . از آنجا که میگوید

«حمد و مدح مخترعی راست که بر او نور این دو شمع است»

و مایه را اختراع کرد ، نگار کرد و در آن طبیعت کمال او شوق و شوق  
و مایه بچنیانید نگار پذیر وجود را و آن حس و شعور و شوق و شوق  
طول و عرض و عمق ، جلوه گر کرد و از سجده آن دل طلبی در شوق و شوق  
سخنگویان پاک علت زمان ، پس از هفت بند عالمی چراغ را در شوق و شوق  
تقویت کرد پس بواسطه این هفت ، چهار شعاع فرود آمد در این



گنبد خانه تر بیت کرد... و چار مرتبه نفس را در چهار در که طبایع باز داشت. اول نفس روینده و آن شهوانیت دوم نفس جوینده و آن حیوانیت سوم نفس گوینده و آن انسانی و چارم نفس شوینده و آن ربانیت و میان این روندگان الهی مدارج و معارج نامتنهایی است. « (۱) »

۷

دانشه ایضاً لوی متوفی ۷۲۱ هجری چندانکه نیکلسن انگلیسی در باره اثر او و کمدی الهی تحقیقاتی نمود و آنرا از سه اثر شرقی متأثر میدانند (۲)

یکی رساله الفران ابوالعلا، معری متوفی ۴۴۹ شاعر فیلسوف عرب که در جواب نامه دوست خود ابوالحسن علی بن منصور معروف به ابن قارح متوفی ۴۲۳ نوشته است (۲) و برای ابن قارح گردش و سیاحت در بهشت را تصور میکند (۳)

« دینگر ارداویرافنامه تقریباً ده قرن قبل از تالیف کمدی الهی دانشه یکی بنفرزدشتی نوشته و این اثر چاپ شده و ارداویراف یک مصلح زردشتی است که بدنیای ارواح پرواز میکند تا حقایق آن عالم را بچشم خاکیمان بکشد (۴) دانشه در فرگرد بیست و هشت کتاب گوید من جوهر خدائی را در نقطه بسیار نورانی و تابناک دیدم که از شست آن نور چشمها را بر هم گذارد ارداویراف در فرگرد ۱۰۱ گوید «من نور دیدم ولی صدائی نمی شنیدم» (۵) آنچه مجتبی مینوی میگوید یکی از علمای مبرز اسپانیا پروفیسور گرسین که مستشرق مشهور است کتاب بسیار مفصل نوشته و تمام وقایع شبیه بداستان کمدی الهی دانشه را که در اخبار و احادیث و ادبیات است مسلمین یافته و تشریح

(۱) مقدمه دیوان سنائی و حقیقه الحقیقه

(۲) مقدمه کمدی الهی بقلم شنا (۲) (۳) عقاید فلسفی ابوالعلا فیلسوف

معری بحث رساله الفران (۴) مقدمه کمدی الهی (۵) رجوع شود به مقدمه

دین ارداویرافنامه



کرده است و جزئیات حوادث کتاب دانته را با آنها سنجیده است و قبل از و «بلو شه» مستشرق فرانسوی مقاله بی نوشته بود و داستان صعود روح ارداویراف مصلح دین زردشتی را به عالم برین و دیدن بهشت و دوزخ و مشاهدات نواب نیکوکاران و عقاب گناهکاران که در رساله پهلوی نقل شده است با کتاب دانته مقابله کرده بود» (۱)

مثنوی سیرالعباد الی الامعاد -

پروفیسور نیکلسن در زمینه تحقیقاتی عمیق نموده و حکیم سنائی غزنوی ما را دانته شرق میداند .

چندانکه از مثنوی حکیم برمیآید که خود حکیم با مرشد ابیر (عقل) خود سیر میکند و دانته همراه ویرژیل سیر میکند و طبقات دوزخ را با او نشان میدهد .

و قتی حکیم غزنه با بسرا پرده ارواح میگذارد مظهر گناه و گناهکاران را درمینگرد و سفر ور ویداد پر خطر خود را شرح و حکایه میکند .

و جوه اشتراک بین سیرالعباد و کمدی الهی روز آخر براه باریکی دیدم اندر میان تار یکی

مفهوم این بیت در سرود اول دوزخ دانته آمده است

**پیر مردی لطیف و نورانی همچو در کافری مسلمانانی**  
و این مطلب در سرود اول دانته تذکر گرفته و این ویی است که دانته با ویرژیل ملاقات میکند .

**خاکدانی هوای او ناخوش** نیمی از آب و نیمی از آتش  
این بیت در سرود سوم کمدی الهی است که ویرژیل و دانته دوزخ را در می نگرند آمده است .

**افهی دیدم اندر آن مسکن** یکسر و هفت روی و چار دهن  
در سرود ششم این مطلب تذکر گرفته ولی باین تفاوت که عفریت دارای سه صورت و سه دهن است که با سوار طبقه سوم دوزخ میباشد

(۱) با نزده گفتار مینوی صفحه ۳۲ - ۳۴



چون سگان پیش او بخفت و بخفت  
 راه ما را بدم بر رفت  
 این مفهوم در اکثر سرودها آمده که ویرژیل با در با نان و پاس  
 داران برخورد می نماید .

چون از آن کلبه رخ بره دادیم  
 بیکی وادی اندر افتادیم  
 طبقه کینه و رزان که در سرود هشتم آمده .  
 چون از آن قوم بد کنش رفتیم بد گر منزل و حش رفتیم  
 این مطلب در سرود های هفت و نوزده بنام طبقه در باب طمع تذکر  
 یافته .

پاره چون ز راه ببردیم ز آتش و آب قلعه دیدم  
 در سرود هشتم بنام قلعه شیطان ذکر شده .  
 هر چه از سیم و زر همی دیدند  
 چون خدا یش همی پر ستیدند  
 دانته در سرود نوزدهم بیاب نیکولوی سوم این موضوع را  
 میگوید .

پیر چون دید ترس و انده من  
 گفت همین لا تخف و لا تحزن  
 این مطلب بار بار از زبان ویرژیل بدانته گفته شده است .  
 آن زمین چون زمانه بنوشتم تا ز حد ز ما نه بگذشتم  
 در آخرین صحنه دوزخ همین مطلب بیان شده است . (۱)  
 عمر فروخ در نشاند مصری در کتاب عقاید فلسفی ابوالمعلا  
 فیلسوف معره مآخذ کمدی الهی را اینطور می نویسد که مابین عبادات  
 او را نقل میکنیم « در اینکه مآخذ کمدی الهی ، اسلامی است تردیدی  
 نیست مهمترین آنها سفر شبانه پیامبر اسلام است از مکه به بیت المقدس

(۱) مقدمه کمدی الهی دانته بقلم شفا .



و بیان عروج فرشتگان به آسمان و توصیف بهشت و دوزخ به سبکی که در قرآن کریم آمده است همچنین ماخذ کمدی الهی از داستان معراج حضرت رسول (ص) به آسمانهای هفتگانه و ادبیات صوفیان اقتباس شده است. مخصوصاً آنچه در کتاب فتوحات مکیه تألیف محی الدین عربی در مورد معراج پیامبر اسلام و سیر و سیاحت آنجناب در آسمانها آمده است.

اما اندیشه الهام بخش دانته و سبک داستان نویسی و تحول افکار او و نقد احوال قهرمانان داستان یعنی یکی را در بهشت گذاشتن و دیگری را در دوزخ جای دادن تمام این مضامین از رسالة القفران بوالعلا گرفته شده است « (۱) چون در مقایسه ابیات حکیم سنائی با کمدی دانته در مباحث بالا خواندیم و معلوم شد که کمدی الهی دانته از آن بی فروغ نیست.

عمر فروغ کاملاً از سیر العباد الی المعاد حکیم سنائی عزوی بی اطلاع بوده و تحقیقان نیکلسن راهم بخوانند است و در یکی از مصادر کمدی الهی را باید سیر العباد حکیم عزویه میدانست.

« نیکلسن معتقد است وصفی که سنائی در این منظوم از چگونگی بازگشت روح فرو افتاده به منبع الهی در آرا مگناه نهایی خویش کمک و راهنمایی بیربهاو میکند، باندازه به موضوع کتاب بزرگ دانته است. شاعر ایتالیایی و مخصوصاً قسمت « دوزخ » آن کتاب شبیه است که معلوم است این هم آهنگی اتعاقبی نیست و رابطه ای میان این دو اثر سنائی و دانته موجود بوده است. علاوه بر ابیات و نکاتی در دست است که میرساند منبع این درد و مصوم، یکی است « (۲)

(۱) عقاید فلسفی ابوالعلا (ص) ۳۰۵ عمر فروغ ترجمه حدیچم

(۲) ج ۴ شماره ۶ روزگار نو (ص) ۲۴



مصباح الارواح فی صفت الانسان او حدالدين کرمانی (۱) مثنوی ایست که با سیر العباد الی المعاد حکیم سنایی معانی مشترک دارد و کرمانی از مثنوی حکیم متأثر شده است و قتیکه مسافر سفر میکند در مقام نفس اماره میگوید :

شهری دیدم عظیم و ناخوش

بگرفته هواش دود آتش

پردیود و تهی ز مردم بومش همه جای مار و گژدم

دیدم شده بر فراز کوهی بر صورت آدمی گروهی

در لجه آرز چون نهنگان بر قلعه کوه چون پلنگان (۲)

حکیم سنایی میگوید :

خاکدانی هوای او ناخوش نیمی از آب و نیمی از آتش

تیره چون روی زنگیان از زنگ

ساحتش همچو چشم ترکان تنگ

کرمانی در صفت نفس مطمئنه گوید :

تا از پس رنجهای بی مهر کردیم گذر بشهر دینگر

شهری دیدم چو خلد خرم اهلش همه شادمان و بیغم (۳)

(۱) بصیحت محی الدین عربی رسیده باشمس الدین تبریزی ملاقات

کرده است و عاشق پیشه بوده است خانقاه می در کرمان داشته

و ذاتش بسال ۷۳۶ صورت گرفته این رباعی ازوست .

دل مغز حقیقت است و تن پوست به بین

در کسوت پوست صورت دوست به بین

هر چیز که آن نشان هستی دارد

با پر توروی اوست یا اوست به بین

(۲) (۳) مجمع الفصحا هدایت بحث کرمانی



بعد از آن در نفس راضیه سیر میکند :

تنها دادم براه بس دل میگردم منزلتی دو منزل  
تا گشت پدید روزی از دور شهر خوش و جانفز او پر نور  
ز آن ناحیه نیز هم براندم وانظما یقه را بجای ما ندم  
در نفس مرضیه گوید :

رفتم پس از آن مقام پویان در عالم غیب غیب گویان  
در این جا طایفه را می بیند که عاشق صادق بودند و مستغرق ذوق  
و شوق بعد از آن نفس عاشقه و نفس فقیره را نام میبرد و از آن حقیقت  
محمدی را مراد دارد ، در اخیر از نفس فانیه حکایت میکند و این  
مقامی است که مسافر از خود خالی میشود و بحقیقت می پیوندد  
و همه او میشود و در اینجا سیر مسافر تمام میگردد (۱)

وقتی بصبر و حوصله تمامی در سیر اعیان سیر میکنیم مصباح  
الارواح کرمانی را شراره از آن کانون می یابیم .

۹

جاوید نامه اقبال هم صیغه از سیر العباد الی المعاد حکیم سنائی  
غزنی را بخود گرفته با بنمعنی که اقبال بعد از بنکه نکوهش  
آسمان را نسبت به زمین و خاکدان ادا میدارد ، روح مولانا  
جلال الدین بلخی نمودار میشود و اسرار معراج را شرح و توضیح  
بمسافر (اقبال) میگوید :

تو ازین نه آسمان تر سی مترس  
از فراخای جهان تر سی مترس  
چشم بکشا بر زبان و بر مکان  
این دو یک حالت از احوال جان

و میگوید بامن همراهی کن تا با فلاك پرواز کنیم .  
چنانچه دیدید که حکیم سنائی در سیر اعیان چنین گفته است .

(۱) رك . به مجمع الفصحا هدایت بحث کرمانی



گفت همراه که يك سخن بشنو  
آن گهی دل قوی کن و در رو  
گر همه راه نیل شد بد رست  
غم مخور موسی و عصا با تست

بعد از آن مولینا بحیث يك مرشد اقبال را ارشاد میکند که اختلاف  
دو ش و فردا را خود بوجود آورده ایم و تن و جانرا میستا بد  
و میگوید قدم فرادار مشت خاکی مانع پرواز تو نیست .  
اقبال گوید از کلام مولینا ، بلخی جان من بیتاب شد و هر ذره  
وجود من سیماب وار مینمود در این گاه دیدم آسمان در سحاب نور  
غرق گردید و از خلال آن «زوران» که روح زمان و مکا نست  
بیدار گشت آن گاه گفت آدم و فرشته در بند منست در طلسم من  
این جهان اسیر است در دل هر جوانمردی که «لی مع الله» نشسته  
میتواند طلسم مرا شکند، اقبال باز میگوید :

ندانم در نگاه او چه بود که این کهن عالم را از نگاه من دور نمود  
و نگاه من بر عالم دگر کشوده گشت . تن من سبکتر شد و جان من سیار تر گردید  
چشم دل من بیدار و همه پردگیها در دیده من بی حجاب آمد و آن گاه  
نغمه انجم را شنیدیم ، بعد از آن بفلک قمر رفتیم و باز مولینا برایش میگوید  
گفت رومی خیز و گامی پیش نه دولت بیدار را از کف مد  
در فلک قمر عارف هندی را می بیند و در هر گوشه و کنار آ

سیر میکنند در همین فلک ، طاسین زردشت را تذکر میدهد و اهریمن  
از آن گله میکنند و طاسین مسیح و باز طاسین محمد ( ص ) را نا  
میبرد که روح ابو جهل نوحه میدارد . مسافر بفلک عطار د میر  
ارواح سید جمال الدین افغان و حلیم پاشا را می بیند ولی در همه  
روح مولینا جلال الدین بلخی با او همراه است از آنجا که میگوید

من بر و می گفتم این صحرا خوش است  
در کهکستان شورش دریا خوش است  
گفت رومی این مقام اولیا است  
آشنا این خاکدان با خاک ماست



در اینجا مقام پاك مردان چون فضیل، جنید و بایزید را بو سعید ابوالخیر زائر میباشند، اقبال در هر مقامیکه اوج میگیرد همان فلسفه خودی خود را آشکارا میسازد و سخنان سید جمال الدین افغانرا میآورد که (دین عبارت از آنست تا از روی خاک برخیزیم و از جان پاك خود آگاه گردیم و بالاخره در این فلک بیشتر از از حکومت الهی صحبت میکنند .

مسافر با فلک زهره میگذارد میگوید باغی سفر دینی در آن دیده و امامن نوسفرم در این جا کهسار و مرغزاری نمودار میشود و هر چشمه سا را و سبزه های نیمه رس زیادی دیده میشود در اینجا مجلس خدایان اقوام قدیم دیده می شود یکی تیغ دوزخ در آنف داد و دیگری ماری در گردن و هر کدام از اینجا از ضرب خلیل آزار دیدند و ارواح فرعون و کشتن نمودار میشود در فلک مریخ در می گویند که در آنجا روح حکیم مریخی را می بینند که از دیده های خود صحبت می کند و در شهرهای مریخ (مرغدین) میگذرد .

دوشیزه مریخ را می نگرد که دعوی اسالت کرده است و در همه جا جواب و مسافر (اقبال) را نمیگذارد در شک و تردید میماند در فلک مشتری میرسد ارواح منصور حلاج و عابدان و فرستادگان را که در گردش جاو دان گرا آمدند تعلی می کنند و اینها حلاج می گویند .

### هر د آزادیکه داند خوب و زشت

همی نگنجد روح او اندر بهشت

در این فلک روح خواجه اهل فراق ابلیس نمودار میشود و در سخنان مولانا جلال الدین بلخی را در باب ابلیس گوش میگیریم که ازان ابلیس بنا له میشود از درد حرمان و بهشتی فرستاده میشود مسافر با پیر خود بفلک زحل میرود در اینجا ارواح در ذیله را می بیند که با مملک و ملت غدر و خیانت کرده و آنها را دو تیغ هم میوان میبرد و در اینجا مسافر قلمز خونین را می نگرد، مسافر قدم با سوی اولیای



که آنجا سال ما ، چون دمی بنظر آید و زمان درین مرحله مفهومی ندارد با روح مولوی پامیگنارد ، در اینجا روح نیچه آلمانی را می نگرد اقبال میگوید .

من برو می گفتم این دیوانه کیست  
گفت این فر زانه آلمانو یست

فلسفه خودی نیچه آلمانی را اقبال شرح میدهد .

زندگی شرح و اشارات خودی است  
لا والا از مقامات خودی است

مولانا بلخ (بیر) بمسافر (اقبال) میگوید :

بیش به گامی که آمد آن مقام

کاندرو بی حرف می روید کلام

و در آنجا روح ناصر علوی رلم می نگرد بعد از آن چند دهن از خود شناسی ، خودی و آزاد منشی میگوید و در آخر بیات میسراید .

زان تجلی ها که در جانم شکست

چون کلیم الله فتا دم جلوه هست

اور او هر پر دگی را و نمود

تاب گفتار از زبان من ربود

در آخر مثنوی ، جاوید نامه ، جاوید فرزند خود را بدر دو سوز

وغوغای خود آشنا میسازد .

۹

فخر رازی در رساله سیر نفس خود خواسته است سیر نفس عاقله را تذکره دهد و هم در ضمن گره های سیر العباد الی المعاد حکیم سنائی را کشوده است در فصل اول رساله خود که بزبان دری نگاشته است بعد از آنکه نفس عاقله را که کمال ، جسم انسانست تو ضیح میدهد آنرا دارای دو قوت عامله و عالمه میدانند و این مطالبی است که حکماء مشائی بر آن رفته اند و این قوت مستفید از عقل فعا لست و سلسله مستفید و مسیر آنرا روی همان فلسفه ارستو ارائه میدهد « که خدا عقل اول

137099



را صادر نموده و عقل اول فلك اول و عقل دوم را و عقل دوم عقل سوم و فلك دوم را صادر نموده و این سلسله دوام دارد تا عقل دهم و فلك نهم و از عقل دهم عقول و نفوس بشری فیض میگیرد و از فلك نهم عناصر و موالید و غیره پدید می آید « و اما فلو طین طوریکه در بالا گفتیم این سلسله را کو تاہ ساخته و اینطور عقیده دارد واحد محض صادر اول (عقل) را فیضان نموده و عقل (صادر دوم) نفس را بوجود آورده و از نفس کیان هستی بوجود می آید ، فخر رازی هم عین مطالب را روی مفکوره ارستو بیان میدارد و در اخیر فصل اول ، میگوید باری تعالی مفید و مدبر و محرك عقل کل است و همین عقول و نفوس فراوان بواسطه همان عقول نه گانه بوجود می آید که موالید ثلاثه از آنها پدید آمده است و هم در اخیر بحث و فصل اول خود از گفتار خود این نتیجه را میگیرد « آنچه آخر کمال قوت درجه انسانیست اول درجه دون روحانیست و آنچه آخر کمال قوت درجه روحانیست اول قدرت باری است »

در فصل دوم سفر روحانی و جسمانی را تذکر میدهد ، بعد از اینکه سفر جسمانی را بیان میدارد که چطور از منزلی بمنزل مسافر سپهر و سفر میکنند ، گوید در سفر روحانی روح را مقامات و منازل و عوالم است که از اسفل السافلین تا اعلیٰ علیین که عالم بالا است در بر میگیرد آنگاه که قدم همت گذارد اول در گرد چار طبع که جسم وی مراتب شده طواف کند و آنرا بشناسد و از آن چار طبع که نتایج آن حسد ، حسد ، حقد ، طمع ، بغض ، بغل ، شهوت ، عجب است ، مسافر را همراه اوست هر یک از این مضایب را نیک شناسد و در آن مرتبه دست و پایی تصرف خود آورد بعد ، از آن مسافر در عنصر خاک می مقام نماید و آنرا شناسد و در زیر تصرف خود آورد در همین طور در عنصر آبی ، بادی ، آتش و بعد از آن که از عناصر اربعه و عالم طبیعت میگذرد و در عالم افلاک سیر میکند بحث خود را ادامه میدهد که آنرا طبیعت پنجم گویند و همین طور نه فلك را طی میکنند و این سفر را در سیرا اعیان دهم خوانند که مسافر



بتوسط عقل انجام میدهد تا بمقامی میرسد که در آن وهم ننگنجد .  
 صرف امتیاز و تمایزیکه در رساله سیر نفس فخر رازی و مثنوی  
 سیرالعباد حکیم سنائی غزنوی مشاهده میکنیم، در اینجاست که حکیم  
 در مثنوی خود در منازل لیکه سفر کرده بکتهعداد مردمی را هم دیده  
 است و حتی حکیم دوزخ را سیر نموده و از آنجا بکمک پیر خود  
 (عقل) دامن کشان گذشته است وهم خیل خیل و دسته دسته مردم را  
 در برخی منازل و مقام مشاهده کرده و بالاخره خودش در سفر خیالی  
 خود از زنجیر زمان رهیده است و در کپکشانهای نور رسیده است .  
 و کاریکه امام فخرالدین رازی کرده آنست که سیرالعباد را روی  
 فلسفه از سنو وهم تاحدی بمذاق عرفانی فلوطین بیرون انداخته و یک  
 کلید است که بتوسط آن قفل مثنوی سیرالعباد باز میگردد و دیگر  
 ابهامی نمی ماند فخر رازی فلسفه مجرد آنرا بمذاق فلسفی خاص  
 عرفانی تذکر داده و در حالیکه حکیم سنائی این داستانیکه عباد بمعاد  
 میر سند روی مذاق عرفانی خاصی ادا کرده و هم بعضی آیات را  
 در جاهای لازم بکار برده است و نخواسته فلسفه خاص فلوطین را  
 بطور مجرد ذکر کنند بلکه اصلهای تصوف و مذاق عرفان اسلام را  
 بر مثنوی خود راه داده و داستان شعری خود را که خودش همراه  
 پیر خود (عقل) سفر کرده رویداد سفر خود را شرح نموده و در اخیر  
 مثنوی قاضی سرخس را مدح نموده و در نور و روشنائیکه بهمراهی پیر  
 خود (عقل) واصل شده محمد منصور را در آنجا یافته است .



## نتیجه

۱- سیرالعباد الی المعاد حکیم سنائی طوریکه درسطور بالا از آن یاد شده ، از نگاه سیر روحی مسافر و مرحله عمل هیولائی بعقل فعال روی فلسفه ارسطو و فلو طین و عرفان اسلامی بنا یافته و در هر مرحله می بینیم مسافر با پیر (عقل) همراهی داشته تا او را از فرش پیمارش گشانده و بعقل کل و دریای نور مستغرقش ساخته است.

۲- سیرالعباد الی المعاد را اگر در قدم دوم متناظر از رساله الففران ابوالعلاء معری بدانید این حرف صدق نمیکند. زیرا ابوالعلا صرف با ابن فارح بسیر دوزخ و بهشت رفته و در آنجا مردمی را دیده و خودش در تمام موارد و مراحل سفر خموش بوده و همه گفتار را از زبان ابن فارح می شنود این فارح پیر مرد ساده دلی بوده و در آغاز سوانسه است که معری را برادر است و ادا سازد و او را از ضلالت و گمراهی نجات بخشد ولی معری در این رساله آن پیر مرد را مسحور نموده است و معری از آراد فکر انیس که بی پروا بدیده معانی معاد خود را بیرون انداخته است و هیچ عاممی نموانسه فکر و در مقدمه سیرالعباد الففران روی حیان و مسحور نگارش یافته در حدیث سیرالعباد روی فلسفه اشرافی و عرفان اسلامی بنا یافته و مطالب عرفانی و فلسفی آن گنجانیده شده است و همه فکر بهشت و دوزخ در کلمات سیرالعباد که نیست.

۳- در آرد ابوالعباد فی نامه منها مسائل بهشت و جهنم که در سیرالعباد معری آمده اند در رفته حتی ده فیصد مطالب این آرد آن معری معنی نامه معری در سیرالعباد مفاهیم مشترک داشته باشد.

۴- و اما خوانندگند که مدعی الهی دانسته و مصباح الارواح کرمانی و جاوید نامه اقبال مطالب بسیار است که همه در سیرالعباد الی المعاد



حکیم سنائی فروغ گرفته اند زیرا وجوه مشترک زیاد است ولی با همه اتحاد مفاهیم، سیرالعباد در نوعیت خود یکجهان عرفان و حکمت را جا داده است.

۵- رسالہ سیر نفس امام فخرالدین رازی روی مثنوی سیرالعباد نوشته شده چندانکہ خود فخر رازی اظهار میدارد برای اینکه مطالب سیرالعباد را روشن بسازد رسالہ بوجود آورده است .  
 خالص مطلب اینست کہ حکیم سنائی در این رسالہ مسائل عمیق عرفانی را بشعر کہ زبان دلست ادا کرده است . مایل هروی





رسالہ

سیر نفس عاقلہ

از مصنفات امام فخرالدین رازی

متوفی ۶۰۶ در ہرات







## بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

رسالة سیر نفس فنخر الدین رازی

تثانی بی منتهی مر حضرت آفاخدای را که دیده عقل و جان در مظالمه  
بیدای عزت و کبریای او حیرانست و غایت افکار و انظار مخلوقات در  
حضیض کوی صمدیت او سرگردان است، آن موجود یسکه هستی او از  
مشاکلت زمان و مناسبت مکان و تجدید لیل و نهار و تمدید اختیار و افکار  
بی نشان است آن واجب الوجود یسکه از فیض فضل وجود وجود  
واصناف الطاف و انواع اصطناع او در اطراف اکناف آفاق و انفس  
فراوانست، کثرت جمله ممکنات دلیل وحدانیت او و من کل شی خلقنا  
زوجین و تغیر جمله کائنات حجت قدرت اوست که رب المشرقین  
و رب المغربین بحر خضم قدیم او محیط بر جمله کائنات و معلومات از  
ذوات و صفات و کلیات و جزویات و باقیات و متغیرات که وعنده  
مما یتیح الغیب لایعلمها الا هو و استحقاق عبارات و طاعت و خشوع  
و خشوع جزا و انابت نه و لاتدع مع الله الهها آخر لایعلمها الا هو  
و حدانیت و نعمت فردانیت جزا و لازم نه که الهکم اله واحد مر آن  
ذات و صفات او از سمت قسمت و تهمت کثرت مبری است و منزه از آنچه در  
فعلش سهوت و در عملش شبهت بود و با کردارش مو فوف مدین و مادر  
بود و با گفتارش محل تهمت و ریبت بود که فتعالی الله الملك الحق  
لایعلمها الا هو کمال سعادت همه معتمدان و متبجدان در راه بندگی او  
رحمت فضل او که قل بفضل الله وبرحمته و ظهور نور سرور در ارواح  
و اشباح همه دروندگان از اعانت و عنایت او که و اعتصمو بحبل الله  
جمیعها و حمد همه حامدان از آغاز کار آن ربکم الله الذی خلق السموات  
والارض تا بایان کار خاندین فیها مادامت السموات والارض  
بی بایان احسان او را مسلم که له الحمد فی الاولی و الاخره و صلوات  
بی غایبیت و تحیات بی نهایت بر مرقد مطهر و مشهد معطر معبد مصطفی  
علیه الصلاة والسلام باد و بر بادان و خاندان او وسلم تسلیما کثیرا



## فصل اول

اما بعد : بدانکه این عالم قلمه ما را که کمال جسم ماست او را دو قوت است که بعضی از حکما از آن بد و روی عبارت کنند و بعضی از آن دو نظر عبارت کنند و چنان گویند که از آن دو نظر یکی بعالم صورت ماست که آنرا عالم سفلی گویند و یک نظر با عالم ملکوت است که آنرا عالم علوی گویند پس این دو نظر را که با عالم سفلی است قوت، عامله گویند یعنی قوت کار کننده و آن نظر را که با عالم علوی است قوت علامه گویند یعنی قوت دانا و دانش دهنده، پس این عالم صورت ما که کمال بدست مستفیدست از قوت عالمه و مدبر و محرک وی است و قوت عالمه مفید و مدبر و محرک عالم صورت ماست و همچنین عالمه مستفید است از قوت عالمه و مدبر و محرک وی است و قوت عالمه مفید و مدبر و محرک قوت عامله است و همچنین قوت عالمه مستفید است از عقل فعال که دارای چار عنصر است و مدبر وی است و عقل فعال مفید و مدبر و محرک قوت عامله است و همچنین عقل فعال که او از وادی عناصر و طبایع است در زیر فلک قمر، مستفید است از عقل فلک قمر و مدبر و محرک وی است و عقل فلک قمر مفید و مدبر و محرک عقل فعال است و همچنین عقل فلک قمر مستفید است از عقل فلک عطارد و مدبر و محرک وی است و عقل فلک عطارد مفید و مدبر و محرک عقل فلک قمر است و همچنین عقل فلک عطارد مستفید است از عقل فلک زهره و مدبر و محرک وی است و عقل فلک زهره مفید و مدبر و محرک عقل فلک عطارد است و همچنین عقل فلک زهره مستفید است از عقل فلک آفتاب و مدبر و محرک وی است و عقل فلک آفتاب مفید و مدبر و محرک عقل فلک زهره است و همچنین عقل فلک آفتاب مستفید است از عقل فلک مریخ و مدبر و محرک وی است و عقل فلک مریخ مفید و مدبر و محرک عقل فلک آفتاب است و همچنین عقل فلک مریخ مستفید است از عقل فلک مشتری و مدبر و محرک وی است و عقل فلک مشتری مفید و مدبر و محرک عقل فلک مریخ است و همچنین



عقل فلک مشتری مستفید است از عقل فلک زحل و مدبر و محرک وی است  
 و عقل فلک زحل مفید و مدبر و محرک عقل فلک مشتری است و همچنین  
 عقل زحل مستفید از عقل فلک البروج است و مدبر و محرک وی است  
 و عقل فلک البروج مفید و مدبر و محرک عقل فلک زحل  
 است و همچنین عقل فلک البروج مستفید است از عقل فلک الا فلک  
 که وی را نفس کل گویند و مدبر و محرک وی است و عقل فلک الا فلک  
 مفید و مدبر و محرک عقل فلک البروج است و همچنین عقل فلک الا فلک  
 مستفید است از عقل کل و مدبر و محرک وی است و عقل کل مفید و مدبر  
 و محرک عقل فلک الا فلک است و این جمله افلاک و عناصر و طبایع  
 و موالیید مستفید است از فیض باری جل جلاله و تقدس مدبر ته و مدبر  
 و محرک وی است و باری تعالی مفید و مدبر و محرک عقل کل است

و این جمله که این عقول و نفوس فراوان پدید آورده و بواسطه این عقول  
 و نفوس فراوان این چهار عرصه موالیید پدید آورده چون جمادات  
 و نباتات و حیوانات درسه درجه دوت و میان و اول درجه دوت  
 چون سنگ و آهن و مانند آنها دوم درجه میان چون مس و زنجیر  
 و مانند آن سوم درجه کامل چون زروسه و آهن و نقره و مانند  
 آن و آنگاه بواسطه جمادات همچنین درسه درجه اول درجه  
 درجه دوت و میان و کامل اول درجه دوت چون گیاه و درخت  
 که در میان آنها زود بی تخم و درختها کویا و کویا که بی تخم  
 بی تخمی

دوم درجه میان چون درجه و سیم و درجه اول و دوم  
 و مانند آن

سوم درجه کامل چون درختهای حرما و درختان کوه و درختان  
 بواسطه نباتات همچنین حیوانات درسه درجه اول درجه دوت  
 و میان و کامل

اول درجه دوت چون کرم و صدف و حروف حوائط و مانند آن که  
 از آب و گیاه و درخت پدید آورده بی تخم و بی معنی



دوم درجه میان چون دیگر حشرات زمین چون موش دشتی و مار و سوسمار و مانند آن .

سوم درجه کامل چون اشتر و اسپ و مانند آن چون جانوران که در بر و بحر با شند چون بو زینه و چیزیکه صورت ایشان بصورت آدمیان نزدیک است و آنگاه بواسطه حیوانات همچنان صورت ظاهر مردم را پدید آورد ، درسه درجه دون و میانه و کامل .

اول درجه دون چون کرد و ترک و قفقاق و مانند ایشان .

دوم درجه میانه چون اولیا و حکما و مانند ایشان .

سوم درجه کامل چون انبیا و رسل و مانند ایشان ، پس چنان دان که آنچه آخر کمال قوت درجه جمادی است اول قوت دون نباتی است و آنچه آخر کمال قوت درجه نباتی است اول قوت دون حیوانی است و آنچه آخر کمال درجه انسانی است اول قوت دون انسانیت و آنچه آخر کمال قوت درجه روحانی است اول قدرت باری است جل و علا و قوت و قدرت باری را جل جلاله نهایت و غایت نیست .

«» «» «»



## فصل دوم

## در پدید آوردن سفر روحانی و جسمانی

بباید دانستن که عالم دو است یکی جسمانی و یکی روحانی و سفر کردن نیز هم بر دو گونه است یکی سفر جسمانی و یکی سفر روحانی اما سفر جسمانی بجهت شاید کردن و اگر چه روح نیز شرط است باوی و روح را بی جسم سفر جسمانی مستحیل بود، و نیز سفر روحانی نتواند کردن و بی روح جسم را خود سفر مستحیل بود زیرا که جسم بی روح جمادی بود و نیز بدانکه جسم را در سفر جسمانی دویای بیاید تا بدان سفر جسمانی تواند کردن، همچنین روح را در سفر روحانی عقل و معرفت بیاید، تا بدان سفر روحانی تواند کرد و جسم را تا دویای قوی و دو دست قوی نبود سفر جسمانی نتواند کردن همچنین روح را تا عقل و معرفت قوی روشن نبود سفر روحانی نتواند کردن و جسم را در سفر جسمانی غذا بکار باید چون طعام و شراب زیرا که بی این دو جسم سفر جسمانی نتواند کردن و بمقصود و مقصد خود رسیدن، همچنین روح را در سفر روحانی غذا بکار باید چون عقل و معرفت و تا روح را این دو نبود سفر روحانی نتواند کردن و بمقصود و مقصد رسیدن و چنانکه در سفر جسمانی مقامات و منازل و اقالیم است که آنرا بتدریج و ترتیب توان بریدن و تا آن مقامات که در منزل بود نسیرد بیای و نه بپند بچشم و نشناسد بعقل بدیگر منازل نتواند رسیدن و تا بر جمله منزلها گذر نکند و همه را نسیرد و نه بیند و نشناسد باقلیم دیگر نتواند رسیدن و همچنین برین نسق و ترتیب تا آن گاه که کرد عالم جسمانی بر آنست و همه را در زیر پای آورد، نیز در سفر روحانی روح را مقامات و منازل و اقالیم است که آنرا بتدریج و ترتیب توان بریدن تا آن مقامات که در منزل اول بود نسیرد بمقدمت و نه بیند بدیده عقل و نشناسد بطور معرفت بدیگر منازل نتواند رسیدن، تا بر جمله منازل گذر نکند و همه را نسیرد و نه بیند و نشناسد بموالم دیگر نتواند رسیدن هم چنین برین نسق



و ترتیب تا آن گاه که گرد عالم روحانی بر آید و در زیر تصرف خود آرد، مگر باری تعالی را که هرگز نتواند بروی محیط گشتن، پس اگر کسی خواهد که سفری کند که از اسفل السافلین که عالم خاک است تا باعلی علیین که وی عالم پاک است چنانکه ابتداء سفر روحانی، نخست از عالم جسم خود کند که وپرا عالم صغیر گویند و از درون و برون جسم خود جولان کند بتأملی و نظر و استدلال و طواف کند گرد این چهار طبع که در جسم وی مرکب شده است چون سردی و خشکی که وی جزوی است از خاک و چون سردی و تری که وی جزوی است از آب و چون گرمی و تری که وی جزوی است از باد و چون گرمی و خشکی که وی جزوی است از آتش و همچنین نظر کند درین روش در آنچه نتایج این چهار عنصر است، چون کبر و حسد و حقد و طمع و بغض و بغل و شهوت و عجب، زیرا که هر يك از این جمله که یاد کردیم با این نتایج از عالمی است و در هر يك از اینها فرود آمدن منزلی است و در هر یکی ایستادن و تفکر کردن مقامی است پس چنان باید که این مسافر روحانی یعنی عقل، در هر یکی از اینها که یاد کرده شد، منزلی سازد و درو فرود آید و مقام کند و هر یکی را بشناسد، بصورت و صفت و بر همه واقف شود و همه را در تحت تصرف خود آرد و آن گاه قدم همت ازین عالم صغیر که آنرا جسم گزینیم بر دارد و در عالم کبیر نهد که آنرا عالم طبایع گویند یعنی خاک و آب و باد و آتش و این طبایع علت و مسخر عالم صغیر است و عالم صغیر که یاد کرده شد معلول و مسخر وی است پس اول منزل که در عالم کبیر او را پیش آید عنصر خاکی بود چنان باید که درو فرود آید و منزل سازد و مقام کند و نیک درو تفکر کند بنظر و استدلال و آنرا بصورت و طبیعت نیک بیند و بشناسد و در تحت تصرف عقل خود آرد و آن گاه قدم همت ازین منزل عنصر خاکی در منزل عنصر آبی نهد و درو فرود آید و منزل سازد و مقام کند و نیک درو تفکر کند بنظر و استدلال و آنرا بصورت و طبیعت نیک به بیند و بشناسد و در زیر تصرف عقل خود فرود آرد، و آن گاه قدم همت ازین منزل عنصر



آبی در منزل عنصر بادی نهد و درو نیز فرود آید و مقام کنند و نیک درو تفکر کنند بنظر واستدلال و آنرا بصورت و طبیعت نیک بیند و بشناسد و در زیر تصرف عقل خود آرد و آنکه قدم همت ازین طبایع در منزل عنصر آتشی نهد و درو نیز فرود آید و منزل سازد و مقام کند و نیک درو تفکر کند بنظر و استدلال و آنرا بصورت و طبیعت نیک بیند و بشناسد و در زیر تصرف عقل خود آرد و آنکه قدم همت ازین طبایع در عالم نتایج این چهار عنصر نهد یعنی سا، مو، آید، جیون جمادات و نباتات و حیوانات و در هر یکی ازیشان جداگانه فرود آید و مقام کند و هر یکی را جداگانه بشناسد و بدینند بنظر و استدلال در سه درجه: دون، و میانه، و کامل، چنانکه پیش ازین شرح دادیم و درسا را نیک بیند و در تحت تصرف عقل خود آرد تا بدینجا که یاد کرده شد عالم عناصر است یعنی عالم کون و فساد که آنرا چهار طبایع گویند چون گرمی و سردی و خشکی و تری و آنکه قدم همت ازین عالم چهار عنصر و چهار طبایع در عالم افلاک نهد که آنرا طبیعت العالیه گویند یعنی طبیعت پنجمین زیرا که در آن عالم افلاک ازین چهار عنصر و چهار طبیعت هیچ نیست و درو کون و فساد نیست و او را عالم علوی گویند و عالم ملکوتی گویند و عالم امرش نیز گویند و این عالم که عالم عناصر و طبایع است معلول و مستغر و است و او علت و مستغری این عالم است عناصر و طبایع است جمله پس چون قدم همت و عقل در آن عالم افلاک نهد که آنرا عالم ملکوتی گویند اول منزل لیکه در عالم ملکوت بیش آید فلک قمر شود و در نخستین فلکهاست و بدین عالم ما نزدیکتر است پس چنانکه در پیش قدم همت در منزل فلک قمر نهد و درو فرود آید و منزل سازد و درو مقام کند، نیک تفکر کند، بنظر و استدلال درو در احوال و احوال را نیک بیند و بشناسد و در زیر تصرف عقل خود آرد و آنکه قدم همت از منزل فلک قمر که آنرا آسمان نخستین گویند، در منزل فلک عطارد نهد و درو نیز فرود آید و منزل سازد و مقام کند و نیک تفکر کند بنظر و استدلال و آنرا نیک بیند و بشناسد و در تحت تصرف عقل خود آرد



و آنکه قدم همت از منزل فلک عطارد که آنرا آسمان دوم گویند در منزل فلک زمره نهد و درو نیز فرود آید و منزل سازد و مقام کند و نیک تفکر کند، بنظر و استدلال درو و در کواکب او و آنرا نیک به بیند و بشناسد و در تحت تصرف عقل خود آرد و آنکه قدم همت از منزل فلک زهره که آنرا آسمان سوم گویند در منزل فلک آفتاب نهد و درو فرود آید و منزل سازد و مقام کند و نیک تفکر کند بنظر و استدلال درو و در کواکب او و آنرا نیک به بیند و بشناسد و در تحت تصرف عقل خود آرد و آنکه قدم همت از منزل فلک آفتاب که آنرا آسمان چهارم گویند در منزل فلک مریخ نهد و درو نیز فرود آید و منزل سازد و درو مقام کند و نیک تفکر کند بنظر و استدلال درو و کواکب او و آنرا نیک به بیند و بشناسد و در تحت تصرف عقل خود آرد و آنکه قدم همت از فلک مشتری گویند، بمنزل فلک مشتری نهد و درو نیز فرود آید و منزل سازد و مقام کند و نیز تفکر کند بنظر و استدلال درو و در کواکب او و آنرا نیک بیند و بشناسد و در تحت تصرف عقل خود آرد و آنکه قدم همت از فلک مشتری که آنرا آسمان ششم گویند در منزل فلک زحل نهد و درو نیز فرود آید و منزل سازد و مقام کند و نیک تفکر کند بنظر و استدلال درو و در کواکب او و آنرا نیک به بیند و بشناسد و در تحت تصرف عقل خود آرد و آنکه قدم همت از منزل فلک ابروج نهد و درو نیز فرود آید و منزل سازد و مقام کند و نیک تفکر کند بنظر و استدلال درو و در کواکب او و آنرا نیک به بیند و بشناسد و در تحت تصرف عقل خود آرد و آنکه قدم همت از منزل فلک ابروج که آنرا آسمان هشتم گویند در منزل فلک الافلاک نهد که آنرا نفس کل و فلک اطمس نیز گویند از برای آنکه وی ساده است و در او هیچ نقش کواکب نیست این جمله نقشها عاقله فلکی و زمینی همه فیض او اند و همه جز واند و او کل همه است و درو نیز فرود آید و منزل سازد و مقام کند و نیک تفکر کند بنظر و استدلال درو و در صفاه او و آنرا نیک به بیند و بشناسد و در تحت



تصرف عقل خود آرد و آنکه قدمعت از منزل فلک الا فلاك که آنرا  
 آسمان نهم گویند در عالم عقل کل نهد که آنرا چونی و چگونگی  
 وحد و اهایت نیست و درو نیز فرود آید و منزل سازد و مقام کند و نیک  
 تفکر کند بنظر و استدلال درو و باکی و منز هی و بی چونی و چگونگی  
 او و کمال عظمت کبریایی او و آنرا نیک به بیند و بشناسد و آنکه قدم  
 همت از عالم عقل در عالم وحدت باری تعالی نهد آن پادشاهی که چونی  
 و چگونگی ندارد و همه اوست و درای همه اوست و همه در زیر تصرف  
 قدرت اوست جل جلا و تقدست اسمانه و هرک ازین اصل واقف باشد  
 و سیرالعباد الی الاماد حکیم سنائی رحمه الله علیه را (دیده باشد) بداند  
 که این حکایات سیر نفس عاقله است برین قیاس که نموده شد و الله اعلم

خاتمه







سیر العباد الی المعاد

حکیم سنائی

غز نوی







## بسمه تعالی

مر حبا ای بر یسد سلطمان و ش  
تختت از آب و تا جت از آتش  
ای به از خاک و خا کرا فرا ش  
وی تو (۱) از آب و آب را آتش  
ای بهنگام خو بی و زشتی  
سابق ابر و قبا عد کشتی  
بیا تو و از قوت هی و لائی  
ستدو داد روح حیوانی (۲)  
آتش از تو چو بسد بن خیر من  
آب با تو چو ز مردین جوشن (۳)  
مائی خشکی و قبا بل نم  
بدر عیسی و مر کب ج  
باغ راهم تو پشت و هم روی  
شاخ راهم تو دایه هم شوی  
کنی از جنبی که خواهی تو  
روی دریا چو پشت مائی تو  
روح را مائی از چه پستی تو  
کس نه بیند ترا و هستی تو  
جنبش تو چو مر گک بیساک است  
ز آن بهر خانه ایتزه پاکست (۴)  
بر شوی تا ابر و بر شوی  
بگذری تا (۵) محیط و تر شوی  
با تو هم گام تست بسای هم  
بی تو هم نام تست جای همه

(۱) ن - م ای مه (۲) این بیت در ن - م دیده نشد.

(۳) ن - م آب از تو (۴) ن - م این بیت نبود.

(۵) ن - م بگذری بر



قلم جنبش و قوف توئی  
 تخت اول حر و ف توئی  
 مجدئی و گوا جلالست تست  
 مجدئی حجت استجاست تست  
 در گلین گورو آتشین تابوت  
 جان مارا، ز تست قوت و قوت  
 (۱) گاه تاج و گهی سریر شوی  
 گاه ا خضر گهی انیر (۲) شوی  
 گاه خربشته بر غد بر زئی  
 گاه کله گو شه بر انیر زئی  
 از تو با کست جان مسکن گل  
 چون گریبان سر و دامن گل  
 گاه به نپسان (۳) ز گل نگینه کنی  
 گاه بدی ز آب آبگینه کنی  
 چند فرایش کو بها با شی  
 چند نقاش رو بها با شی  
 چند گری دی بسان بی اد بان  
 گرد هنگامه های بوالعجبان  
 تا کسی از قوت خسان بوذن  
 تا کسی از ننگ ناکسان بوذن  
 کر چه سیاح کو و جیحوئی  
 ور چه مساح ر بع مسکوئی  
 ور چه بیمود تو ز چا لاکئی  
 شیب و بالای کره خا کئی  
 برهان بکره ای فرشته و ش  
 خو یشتن را ز آب و از آتش

(۱) ن س - و گه

(۲) ز دربر مناسب مینماید (۳) ن س گه به نسیمان.



لـگدی بر ا تیر و در یا زن  
 خیمه بر تارک تیر یا زن  
 يك زمان از زبان بپوش من  
 گوش کن ر مز آ فر بپوش من  
 تا بدانی که هر چه را م نه اند  
 همگی چون تو بساد نام نه اند

### آغاز ترکیب و تر تیب صورت انسانی و صفة روح نامیه

دان که در ساحت سرای کهن

چون تپه شد زمین (۱) مشیمه کن (۲)

سوی بستی رسیدم از سالا

حلقه در گوش را عبطو منب (۳)

یافتیم دایه های قدیم نهداد (۴)

بوده با جنبش فلک غمزه

گنده پیری چه چرخ بر سر ما

بی خبر از آفتاب و از سالی

پیشوا بوده نوع عالم را

دایگی کرد شخص آدم را

حیوان را بر تپه و میندازد

دایه و مطبخی (۵) و خوا سالار

(۱) ن - س زنی آمده (۲) اشاره است بدایه کن فلکون

(۳) اشاره است باین آیه وند عبطو منبها جمیماً فامانا بیستام منیر

هدی فون تبع هدی فلاخوف علمه و لاهم بعز ان سوده الدهره (۳۶۰۰)

(۴) ن - س دایه وی با منیم (۵) ن - س مطبخی



اینچنین دایه از کـرانه مرا  
 تر بیت کـرده ما درانه مرا  
 کاو لین ما یه تننا سل بود  
 جزو های نبات (۶) را کل بود  
 نقش نو شاد (۷) را ازوشادی  
 سرو آزاد ازو (۸) بـآزادی  
 گلبنان زو کشا ده خد بو دند  
 سرو هازو کشیده قد بو دند  
 زو کشیده ه کشا ده شد بهار  
 پنجه سرو و چهره گلنار  
 گوهری را که چرخ والا کرد  
 جنبش او بـلند بـالا کـرد  
 جو بهائیکه خازن آ بند

الف و نون جمع ازو با بند

گرچه دراصل کودکی بودم

نزد او چوب و من یکی بودم

چون گیا بی خبر همی خوردم

با گیا همرهی (۹) همی کردم

اینچنین دایه پیش هر هستی

جلوه کردی مرا بهر دستی

اولین سبز بافت کسوت من

بعد از آن لعل ساخت خلعت من (۱۰)

(۶) نس نبات

(۷) نوشاد نام شهر است که مردم آن بزبانی معروف بودند.

(۸) نس زو

(۹) نس همسری (۱۰) نس م -



چون بر بدم زسبز و لعل امید  
 باز داد یکی قحاط (۳) سپید  
 چون در بدم قحاط سیما بی  
 دوخت بازم قبای عنا بی  
 ساخت زان پس مرا بمستوری  
 کرته عودی و حجره کافوری  
 حجره ای بر زدیو هفت سری  
 شش سوی و چار بخش و پنج دری  
 دری از سیم و جزع (۴) و بیچاده  
 زان یکی بسته چار بکشاده  
 چون درون از لباس تن برداخت  
 از برون حجره را غلافی ساخت  
 پس مرا از برای هر نه برخ  
 کرد نه ماه جلوه بر نه چرخ  
 دست آخر که جلوه گشت تمام  
 شربتم خانه کرد و جامه تمام (۵)  
 چون قوی پنج (۶) گشت بنیادم  
 پس بشهر بند ز فرستادم

---

اولین سبز ساخت کسوت من - بعد از آن لعل یافت خدمت من  
 (۳) قحاط بکسر اول بمعنی کهنه است که در فنداق بود آن وقت  
 و در اصطلاح دابل لزه اطفال  
 (۴) جزع بفتح اول و سکون دوم سنگی است که در کوه سبز  
 یعنی و بنازی حرز ایمانی گویند  
 (۵) ن - م دست آخر چو جلوه گشت تمام  
 شربتم جامه کرد و جامه تمام  
 (۶) ن - م قوی پنج



## صفت روح حیوانی و طبیعی و نفس و آمیزش عقل در وی (۱)

یافتم بر کران روم و حبش  
شهری اندر میان آتش خوش  
از پروش نو و درونش من  
تربتش حادث و هواش عفن  
رستنی هاش سر نگون از تاب (۲)  
همچو سایه درخت بر لب آب  
میوه دارانش چون دل دانا (۳)  
شاخ در شیب و بیخ در بالا  
ساخته خیمها ز باد تراب  
میخها ز آتش و طناب از آب  
ساحتش کشتی و سیاحت را  
راحتش کشتن و جراحات را  
ملکی باد و روی باده سر  
اصل او ازدو مادر و دو پدر  
بنج ازو منهپیان گردونی  
بنج ازو مشرفان هامونی (۴)

- 
- (۱) ن - م - در مراتب نفس انسانی و آغاز ترکیب  
(۲) ن - م - میوه دارانش سرنگون از تاب  
(۳) ن - م - راستیهایش چون دل دانا  
شاخ در شیب و بیخ در بالا  
(۴) ن - م - پس سر مشرفان هامونی بنج سر منهپیان گردونی



(۷)

ظاہر ش زور و باطنش نادرست  
از درون يك تن از برون چارست (۵)  
عدل ایشان بقای بیوندست  
جور ایشان فنا ی فرزندست  
زورش از عدل و مایه گهرست  
ضعفش از ظلم مادر و پدرست (۶)  
نقطه را چون اسیر دور کند  
این سر برت نگر که جور کند  
سیرت عدل چیست آبادی  
صورت مرگت چیست بیدادی  
ذات اشراق و مایه اشراق  
داده علم و زاده انصاف  
جامه حرس و نفس و کینه و دم  
جان دیو و بهیمه و ددو دام  
مایه زو یافتند و قوت و هوش  
دست و چشم و دمان و بینی و گوش (۷)  
لشکر او همیشه بر شرو شود  
دیو و دد بود و وحش و مرغ و سنور  
در میان داد راسی دارد  
بیشد آنکس که داد بنگارد (۸)

(۵) ن - س - ظاہر ش زور و باطنش نادرست

از درونش یک تن و برونش چارست

(۶) ن - س - زورش از عدل و مایه گهرست

ضعفش از ظلم مادر و پدر

(۷) ن - س - زبان و بینی و گوش (۸) ن - س - بنگارد



داد بی راستی الف داد بود  
 باد بی قامت الف بد بود  
 گه بصورت پدر شود مادر  
 گاه مادر شود بچهر پدر  
 سبز جامه بهار از انصافست  
 زرد چهره خزان ز اسرافست  
 نکند جز به بیخ عدل درنگ  
 میخ این خیمه های مینارنگ  
 زیرک این خرده نیک بیسند د  
 لیک ابله برین سخن خندد  
 عا ملانش سه ناز و نور و ظلم  
 مرکبانش (۳) دوا شهب واد هم  
 عا ملانش نظر نگار (۴) همه  
 مرکبانش سوار خوار همه  
 تلف عا ملانش داده او  
 علف مرکبانش زاده او  
 خاکمش هم ندیم و هم نقاش  
 خازنش هم حکیم و هم فراش  
 چون مرا با امیر کون و فساد  
 آشنا کرد صاحب استعداد  
 دید و پذیرفت و مایه داد و نواخت  
 برگ و ترکیب (۵) نقش حجره بساخت  
 چون در حدو حجره را بشمرد  
 رفت و از بهر مصلحت بسپرد

(۳) ن - م بار گیرش (۴) ن - م امل نگار (۴) ن - م برگ و ترتیب

(۵) ن - م برگ و ترتیب



چار حد را به هفت صاحب حلم  
 پنج در را به پنج طالب علم  
 دیده حال بین چو بکشایم  
 چون ستوران بخوردن استاد  
 جوق دیو و ستور می دیدم  
 کلمه شیر و گور میدیدم  
 همه غمناک طبع و خرم دین  
 همه بسیار خوار و اندک بین  
 همه را حرس و گام آزردن  
 همه را فعل خفتن و خوردن  
 در سفر ماه (۱۱) و سال چون استاس  
 ایک برجای همچو گاو حرس  
 گر چه بسیار زده نوشته بود  
 کرد بر کرد خویش گشته بود  
 بی ۱۲۱ چو دیو و ستور و چون دود  
 مایل جاه و خوردن حرس نام  
 کرد صحرا و کوه میگشاید  
 زان ستوران ستوده میشاید  
 راست حواشی مراد از این منزل  
 سیر شد زین گرسنه جسمی دل  
 زانکه حس از برای بالار  
 بسو بود نفس گویبار  
 آن زمانیکه چهره بنمودی  
 زین زمینم بجمله بر بودی  
 زین همه چستند امان کردی  
 و ز زمینم بر آسمان کردی

(۱) ن - م سال و ماه (۲) ن - م من جو



لیک چون زی نهاد خود شد می.

باز (۳) دیو و ستور و دد شد می

آخشیجم به تخت (۴) میرانندی

فطرتم سوی فوق می خوانندی

من بمانده (۵) درین بیان موقوف

مقصدم دور بود و (۶) راه مخوف

خانه پردو و دیدگان پردرد

راه بر تیغ و تیرو من نامرد

خیره ماندم که علم و زور نبود (۷)

راهبر جز ستور و گور نبود

نه مرا علم و اجتهادی بود

نه برایشان اعتمادی بود

راهبر چون ستور و گور بود

خو شترین منزل (۸) تو گور بود

زان چرا گاه و راه برگشتم

عاشق راه و راهبر گشتم

روز آخر بر راه بار بستی

دیدم اندر میان تاریکی

(۳) ن - س همچو (۴) ن - س به تخت

(۵) ن م ن بماندم.

(۶) ن س مقصدم دور و راه تنگ و مخوف (۷) ن س نماندم.

(۸) ن س منزل خوشتر تو گور بود.



### صفت نفس عاقله و عقل مستفاد (۱)

بیر مردی لطیف و نورانی  
 همچو در کافری مسلمان  
 شرم روی و لطیف و آهسته  
 چست و نفزو شگرف و بایسته (۲)  
 ز منی از زمانه خوشرو تر  
 کهنی از بهار و نو تر  
 همه دیده درون یک صفتش  
 همه دل هفت عضو و شش جهتش  
 گشته از نور صفوت قدمش  
 شانۀ پشت آینه شکمش  
 سر آفاق بود و پای نداشت  
 علت جای بود و جای نداشت  
 گفتم ای شمع این چنین شبها  
 وی مسیحای (۳) این چنین تبها  
 این چه فرو کمال والا نیست  
 وین چه لطف و جمال و زیباییست  
 گاه تیره چه جای چون تو شهبست  
 خاک (۴) تیره چه جای چون تو مهبست  
 بس گرانمایه و سبک باری  
 تو که ای گوهر از کجا آری (۵)  
 گفت من برترم ز گوهر و جای  
 بدرم هست کاردار خدای  
 اوست کاول نتیجه قدمست  
 (۶) آفتاب سپیده عدمست

(۱) ن-۴ در صفت عاقله (۲) ن-۴ چست و نفزو شکفت و بر چسته

(۳) ن-۳ وی مسیحان (۴) ن-۴ چاه تیره

(۵) ن-۴ تا تو این گوهر از کجا آری

(۶) ن-۳ کآفتاب



علت آنسرای (۱) و این فرش اوست  
 شبیهت استوا علی العرش اوست (۲)  
 عرش او پایمال هر دون نیست  
 فرش او دست باف گردون نیست  
 او همی بافد از برای شما  
 در فنای بقا قهای شما  
 من بفرمان او بمانده ز من  
 در چنین تربیت و هوای عفن  
 از بی مصلحت نه از سر (۳) جهل  
 مانده در بندیک جهان نا اهل  
 ورنه کی بودی (۴) آخر ازانی  
 باد شه زاده ای بسگیا نی  
 زشت نمود برای با ز بسی  
 هم نفس جبرائیل (۵) با مگسی  
 از تو پرسم توان بد اندر تک  
 با چنین اصل (۶) هم طوبیله سگ  
 گفتهش هیچ هست از اینها سود  
 گفت آخر چه سود خواهد بود  
 گازی را زد دست جوقی عور  
 و سفی را ز عشق مشتی کور  
 قدر عیسی کجا شنا شد خر  
 لجن داود را چه دانند کر

(۱) ن س این سرای (۲) اشاره است باین آیه ان ربکم الذی  
 خلق السموات والارض فی ستة ایام ثم استوی علی العرش  
 و سوره الاعراف آیه (۲۵) (۳) ن س از بی جهل (۴) ن م کی بود  
 (۵) ن س جبرائیلی (۶) ن س بشک



گوهرم (۷) در غبار ره مانده  
 یوسفم در نشیب چه مانده  
 خوش کجا باشد از چه دارد زور  
 زنده ای باد و مرده در يك گور  
 راند زینسان هزار نکتة ژرف  
 که نه صوتش بگنار بود و نه حرف  
 گفتم ای خواجه سخن پرداز  
 در سخن کون حرف و کون آواز  
 گفتم کین لحن ها (۸) ز بهر شماست  
 حرف و آواز رسم شهر شماست  
 حرف و صوت از ولایت چه بلند  
 هر دو در صدر علم تا اهلند  
 از شما شد جو شکل (۹) موی سخن  
 و ز شما شد سیاه روی سخن  
 که موی اصل او ز تیکوئی  
 می نه بیفتد بی سیاه و ای  
 ای تراز زیر این که بود حصار  
 دسته گل نموده پشتة خار  
 راه سوی معاد باید تافت  
 کاین معاش از معاد باید تافت  
 هر چه مساج اوشب و روزست  
 زشتی آموز و زندگی سوزست  
 سوی شهر قدم قدم بگذار  
 خانه استخوان بسکک بسیار  
 با خری در مجال چون باشی  
 با سگی در جوال چون باشی

(۷) ن ن گوهری (۸) ن س ن نکتها (۹) ن م ن



خر نه‌ای کا هدان چه خواهی کرد  
 سنگ نه‌ای استخوان چه خواهی کرد  
 از نیا تی ملک تو انی شد  
 وز زمین بر فلک تو انی شد  
 دست (۱) در دامن حکیمی زن  
 پای بر قوت بهیمی زن  
 رغم مشت بهیمه و در را  
 وار همان هم مرا وهم خود را  
 دست ازین خورد خواب کوتاه کن  
 گام در نه حدیث در ره کن  
 توشه تو درین ره نا خوش  
 چون شتر مرغ نیست جز آتش  
 آتشی نه که نا توانی از وست  
 آتشی کاب زندگانی از وست  
 یار باشم چورای داری تو  
 دست گیرم چو پای داری تو  
 شاخ من گیر تا بری گردی  
 پای من باش تا سری گردی  
 هم بدین پای سرفراز شوی  
 هم بدان دیده چشم باز شوی  
 من بسا ز م چو مار پای از دم  
 تو نداری دو چشم چون لژ دم  
 چو ندیدم (۳) براه رزق خودش  
 هود جی ساختم ز فرق خودش  
 (۴) سر خود را براق او کردم  
 جان خود را و نایق او کردم

(۱) ن م چنگ (۲) ن س چون بدیدم (۳) ن م کتف



هر دو کردیم سوی رفتن رای  
 او مرا چشم شد من او را پای (۱)  
 او مرا یار و من و را مونس  
 من و او همچو ماهی و یونس  
 روز اول که رخ بره دا دیدم  
 بیکى خاک توده افتادیم

(۱) در مکتب سا نکپییه هند قدیم اینطور آمده « که میتوان  
 اتصال اتحاد آنها را تشبیه بشل و کوری میکنیم که در صحرای  
 بایری باشند و همین تعاون شان سبب نجات شان میگردد باین  
 ترتیب که کورشل را در شانۀ خود میگیرد و حرکت میکند و در  
 مقابل شل نظر به بینائی که دارد راه را نشان میدهد و شکی  
 نیست که اگر زیست باهمی و تعاون در بین شان نمی بود نجات  
 نمی یافتند همین طور نفس آنگاه که بماده همراه شود  
 و اتصال پیدا کنند از نتیجه این اتحاد و خصوصیات آنها تیارر  
 میکنند ولی بدون این هماهنگی از آنها کاری ساخته نیست  
 « مشکلة الالوهیت »



### صفت جوهر خاکی و آنچه نتایج اوست (۱)

خاکدانی هوای او ناخوش  
 نیمی از آب و نیمی از آتش  
 تیره چون روی زنگیان از زنگ  
 ساختش همچو چشم ترکان تنگ  
 گرگ دیدم فتاده در تنگ پوی  
 همه آهن دل و خماهن (۲) روی  
 اندرو یک رمه سگ آسوده  
 لب ز مردار و روده آلوده (۳)  
 موش چون گربه طفل خوار درو  
 مار چون خوک تفل (۴) خوار درو  
 که درو دیو سگ سوار شدی  
 گاه گزدم طبیب مار شدی  
 خوک دیدم بر آن کره سالار  
 عملش اندک و خورش بسیار  
 خادمش را چو وقت خجوان بودی  
 مطبخی را به سگان بودی  
 خود بخود نقش دیو می کردند  
 خود دز بیمش غریب می کردند  
 از بی عشق صورت لا را  
 قبله می ساخته چلیپارا

(۱) ن ۴ صفت گوهر خاک و نتایج او در حیوان

(۲) خماهن سگ سماق.

(۳) ن ۴ اندوده (۴) بضم اول لای و لجن



### صفت خیال تیره و صفت بخل (۱)

همه سر پیش در فکنده چو چنگ  
 همه واپس رونده چون خرچنگ  
 همه درویش و طبله پردینار  
 همه ناهار و خانه پر مردار  
 هیچ ادبار بار چندان نی  
 خانه براستخوان و دندان نی  
 بهر آن تا چرانماید رنگ  
 همه با سابه خود اندر چنگ  
 وز بی آنکه چون فشانند نور  
 همه از آفتاب و مهر نجور  
 افعی دیدم اندران مسکن (۲)  
 یکسرو هفت روی و چار دهن  
 هر دمی کزد دهن بر آوردی  
 هر گز ایافتی فرو خوردی

### صفت صورت مرگ و فساد طبیعت (۳)

گفتم ای خواجه چیست این افعی  
 گفت کاین (۴) نیم کار بویحیی (۵)

(۱) در نسخه خطی نزد من این عناوین نیست و در ن م این عنوان نیامده من فکر میکنم این مثنوی این عناوین را نداشته و بعداً برای سهولت مطالعه کاتبان گذاشته اند و یا اگر خود حکیم سنایی هم این عناوین را گذاشته باشد چون ابیات مثنوی بهم ربط و تعلق دارد بصورت قطع نمیتواند این عناوین فصل شود و موضوعات را از هم جدا کند و من هم ناگزیر این عناوین را از روی نسخه ن - س - گذاشته ام.

(۲) ن م معدن

(۳) ن - م صفت حرص در حیوان (تذکره رفته)

(۴) ن - م این

(۵) ابو یحیی کنیت هزر امیل (ملك الموت) است



زانکه این (۱) مار کاروان خوارست  
 راه خالی ز بیم این مارست  
 بی من اردست یافتی بر تو  
 نیز نوری نتافتی بر تو  
 همچو من زشت و ناخوشت کردی  
 مایه درد و آتشت کردی  
 هفت عضوت بچار که دادی  
 چار جزوت بهفت مه دادی  
 بردی این افعی از تو بهره خویش  
 لیک چون بامنی ازو مندیش  
 که یکی نور من بدو سد اوست  
 نظر من بدو زمرد (۲) اوست  
 این بگفت و بتوده رخ بنمود  
 چون مراورا بدید افعی زود  
 چون سگمان پیش او بنخفت و بنخفت  
 راه مارا بدم برفت و برفت

(۱) ن - م اینک این مار  
 (۲) در داستانهای باستان آمده است که زمرد اگر مقابل چشم  
 افعی برند چشم او بترکد و عسجدی راست :  
 اگر چه دیده افعی بنخا صیت بجهد  
 بدان گهی که زمرد بدو بری بفراز  
 من این ندیدم و دیدم که خواجه دست بداشت  
 برابر دل او بترکید چشم نیاز  
 مولوی بلخی گوید  
 مال چون مارست و این چاه ازدها  
 سایه مردان زمرد این دورا  
 زان زمرد مار را دیده جهد  
 کور گردد مار و رهرو وارهد



## صفت صورت کینه (۱)

چون از آن توده (۲) رخ بره دادیم  
بیکوی وادی اندرافتادیم

دیو دیدم بسی در آن منزل

چشم برگردن و زبان بردل (۳)

(۴) دل چو گام سمند برسند ان

تن چو گام نهنک بردندان

همچو مال یتیم بیرون خوش

لیک هنگام آزمون آتش

آهن و سنگ هر یکی بدرنگ

رگک (۵) بر آتش بسان آهن و سنگ

فعل شان با عمه زید گهری

از درون تیر (۶) و از بیرون سپری

## صفت صورت طمع (۷)

چون ازان قوم بد کنش رفتند

بد گر منزل وحش رفتند

دیو لاهی (۸) بدیدم از دود

قومی از دود دوزخ اندوده

وحشیان سیه چوماغ و جو مینغ

همه بر تیغ (۹) که چو گوهر تیغ

(۱) ن م صفت حقد در حیوان

(۲) ن س کلبه

(۳) ن س چشم در گردن و زبان در دل

(۴) ن س دل چو گام سمند برسند ان م س چو گام سمند برسند ان

ن س تن چو گام نهنک بردندان ن م دل چو گام نهنک بردندان

(۵) ن س دل بر آتش

(۶) ن س از درون تیغ

(۷) ن م صفت طمع در حیوان (۸) ن م سنگ لاهی (۹) ن م گوهر تیغ



همه ساکن چو حس بی خیران  
 همه حیران بیگدگر ننگران  
 همه بر باد همچو نای (۱) انبان  
 همچو (۲) باسه گردن و دود مان  
 کبیا نی (۳) درو دونده بتک  
 سرو دیشان بسان روبه وسگ  
 باد پیمای گرچو نای و چو چنگ  
 سر دوزد و گران چو مردا سنگ (۴)  
 همه سر حشم گشته نرگس وار  
 همه تن دست رستا همچو چنار  
 همچنان مردو در نشیب و فراز  
 هر دو پا کرده پیش خلق دراز  
 کند بینان تیز خشم همه  
 تیره رایان خبره چشم همه  
 دیده بر خشمهای حرمت شوی  
 روی بر دیده های روزی جوی  
 دیده ها شان، بو عده همچو نگین  
 آبخور شان ز روی همچو زمین  
 یک دمه با شگونه ومد هوش  
 کرده در کار کشفش عورت بوش  
 تن نازک بسان نی کردم  
 نا چنین پشته زیر بی کردم (۵)  
 مانده گشتم زیبای و از دیده  
 شانه نو بود و موی ژو لیده

(۱) یکی از آلات موسیقی (۲) ن م همچو او (۳) کبیا ن  
 بمعنی بوزینه (۴) مردا سنگ (۵) ن م تا چنان کوه زیر بی کرد



پیش از آن کان طریق ببریدم  
 زان جوان بخت بیزر بر سیدم  
 گفتم این خطه را که بر خطر است  
 هست خصمی بلند، گفتا هست

### صفت صورت بخل (۱)

خصم او (۲) هندو است دور اندیش  
 خرفی (۳) صد هزار سالش پیش  
 گر چه دهقانی چنین دارد  
 حجره در (۴) چرخ هفتمین دارد  
 گر چه جلد است گاه دهقانی  
 و رچه چیره است وقت چوبای  
 لیک چون در کف آورد شاهین  
 رخ ترش گردد و علف شیرین  
 هم سجیت مزاج او با مرگ  
 لیک ازو کارزندگان با برگ  
 تیز دست و کند پای و حرون (۵)  
 زشت روی و بلید مایه و دون

### صفت جوهر آب (۶)

باز دل دل کنان از آن صحرا  
 بر سیدیم تالب در یا  
 من زتری (۷) در آن مهیب مهر  
 خشک مانند چوداه دیدم تر

- 
- (۱) ن-م نسبت خاک بکیوان  
 (۲) ن-م خصم این (۳) ن-م خرفی (۴) ن-م حجره  
 (۵) ن س گنده پرست تیز دست و حرون  
 (۶) ن - م در سوال از رفیق و پاسخ وی (۷) ن - م من زتری



گفت همره که يك سخن بشنو  
 آنکھی دل قوی کن و در رو  
 گر همه راه نیل شد بدرست  
 غم مخور موسی و عصا باتست  
 باتو زین جا که مگر بدخوا هست  
 زین سه منزل سه دیو همراهت  
 گر نخواهی همی مفا کی را  
 بند بر نه سه دیو خاک کی را  
 بابت گر همی (۱) ز غرق امان  
 هر چه زینجاست هم بدین جا مان  
 چون ازین مایه صاف گشتی چست  
 آنکھی بای تو سماری (۲) تست  
 در صفت جوهر باد و آنچه از نتایج او ست

من چو از بیر نکته بشنیدم  
 در شدم يك جهان جوان دیدم  
 همه در بند و بند بیدانی  
 همه دیوانه کیش (۳) و شیدانی  
 همه بی آگهی چو موش از خاد (۴)  
 همه سرمست همچو شاخ از باد  
 همه رنجور و هیچ کاری نه  
 همه حمال و هیچ باری نه

- (۱) ن - م - گرتو خواهی همی ز غرق امان .  
 (۲) سماری بکنوع ز ورقی است .  
 (۳) ن م د دیوانه دین (۴) خاد بمعنی باز آ مده



همه حیران و لیک از علمی

همه ساکن و لیک از حلمی

(۱) همچو فرعون شوم گردن کش

زده نقبی ز آب در آتش

همه لب بر کشاده همچو صدف

همه سر در کنف کشان چو کشف

همه خر گوش خفته بیدار

همچو مصر و مع مانده بی کار (۲)

تنشان همچو ساحت سا حل

د لشان همچو باطن باطل

گرچه زین گونه بر شره بودند

قابل نقش بند شه بودند (۳)

هر نهنگی درو چو گوه بند

همه خاکم کش محبت بند (۴)

وان نهنگان درو نامر خدو

می بخورد دند جز فرشته و دیو

چون گذشته درین منازج حوت

(۵) او و من همچو موسی و قارون

من و او مر کب او مرا موس

(۶) هر دو بو بیان چو مادی و دیو

چون از آن سوی تر روئی در

حشت بر جایگه فرو مانده

(۱) ن - س همه فر و فرعون (۲) ن - س همه فرعون و فرعون

در بی کارن (۳) گرچه زین گونه باشد که در آتش زده شود

(۴) در آن - س محبت بند آمده « و از بهمان جهت که در آتش زده شود

آمده در سوال و جواب با دهر خود گفته »

(۵) ن - م یار و من (۶) من و او همچو مامور و موس و قارون

صحیح است



درد و در حین صفت آن است  
در حین حاک و آب نموده  
کشمش بر عود خشک حضرت است  
بانت اینکار پای و کسار سر است

ما فعل پر تواند کرد  
کسار سر تواند کرد (۱۱)  
کماند تو راستی ز بهاست  
کشمش تو هم از تری بی خدمت (۱۲)  
مرد چون بر شود چنان کرد  
سر چون کشر (۱۳) شود کمان کرد  
گود (۱۴) از چوب خشک در کرد  
کشر کشید گود کی چو هر کرد  
مردم تر ز محبت آرد سنگ (۱۵)  
تیره تر شود که گیرد زنگ

جز و اینها بکل اینها نه  
تا شوی راست همچو ناوک و زه  
چون شای تعاند زبای تر  
بر بر آید چو تیر بای تر  
کشت و کشت همچنان کرد  
از آن جا بنگه بر و آن کرد  
در شای سوی تراز و د

مرد و (۱۶) همچو کس و بورد

- (۱) ن م پای ما کس سر تواند کرد
- (۲) ن م تری تو هم از کشری است
- (۳) ن م تیر چون تر شود
- (۴) ن م گود از چوب خشک در کرد و کسار سر تیره و کمی
- (۵) ن م مردم تر شد نماید زنگ (۶) ن م او و هم



چون تمام این (۱) طریق پیرایه  
آنسکه از پور خویش پر سیدم  
کین ولایت گراست گفت آن  
که برین است بیگ سلطه آرد

### صفت فلک قمر ۲۱

طبع او همچو آب سرد و تر است  
لیث از آتش بسی زنده است  
مدت نوم که گمست و که پیش سر  
ز که و که پس است و که پیش است  
و غیر سایه بی نور است  
و بی فکر بی بین است  
بمک این شهر در شمس است  
خاصه اکنون که کار کرد  
پایه چون (۲) و پیر (۳)  
آتش و آب و هوا شده

### صفت صورت شهوت و تقایح از آن که این شهر است

و نهی در جزیره بی دست  
مردان جانوران همه  
دانا سرپوشیده و مانی  
لیث برین طهارت است

۱- در صورت شهوت و تقایح از آن که این شهر است

(۱) در صورت شهوت و تقایح از آن که این شهر است

(۲) در صورت شهوت و تقایح از آن که این شهر است

(۳) در صورت شهوت و تقایح از آن که این شهر است

(۴) در صورت شهوت و تقایح از آن که این شهر است



سرشان چون سرستوران چشم  
 بایشان همچو بای موران شست  
 نشان همچو باغ خرم و خوش  
 بی شان ز آب و فرقشان ز آتش  
 گریه بنجه کرده چون سرشت  
 گریه ماهی رعاده (۱) بدست  
 بن نمودی ز گلغنی باغی  
 و آن نمودی تدروی ز زانگی  
 کمن از سحر تو همی کردند  
 رشتها را تکه همی گرفتند  
 یک جهان داعیه منی دیدند  
 زیده شان ادعیه (۲) منی دیدند  
 کرده پیم ز بهر غوغا (۳)  
 حجرة خدوت ز لبخا را  
 کرده از نوعها درو بیکر  
 پس همه جفت جفت ماده و نر  
**صنعت صورت هر ص**

بیش (۴) دیدم ز فطره و زاله  
 اندر و سامری و گوساله  
 هر چه از سیم و زر همی دیدند  
 چون خدا پیش همی بر ستیدند

- 
- (۱) ماهی رعاده بکنوع ماهی که هرگاه بدست گیرند ازان  
 بروی جهد و دست را بی حس کنند  
 (۲) ادعیه جمع دعا بواو خور چین و سامان را جمله در نام  
 و نوب او عیه آمده که بمعنی وعاست  
 (۳) ن - م کرده بنداز بهر غوغا را  
 (۴) ن - م پیش



هم در آن بقعه (۱) حوض سنگی بود  
 اندر آن حوضشان نهنگی بود  
 حلق او عفت بود و دندانش (۲)  
 سرسوی آب و دم سوی آتش  
 دام او قوت نفس دیوان بود  
 دم او دام عمر حیوان بود  
 هر چه در دام او در افتادی  
 دم او سوی دم فرستادی  
 خوردنش هیچ برگزینشد  
 پت زماش ز فر فراز نشاید  
 هر زمان حلق باز تر کردی  
 دم بالا دراز تر کردی  
 گر چه او را چو مرگک برگزیند  
 حوز (۳) او هیچ دم زمرگک نبود  
 چون علی ز آتش او دایر شدی  
 همچو خصمش از خاک سپر شدی  
 مدھی حو کمیانه بزد و زرش  
 ماز موسی کمیانه گنج و زرش  
 چو من آن دم و نام و نامت آن  
 راست خواهی چنان بترسمدم  
 که تو همچو دل شد ز جوش  
 دید دمانند روح شد ز روحان

(۱) ن م - قلعه (۲) ن م - سر سنگی بود و با حوض

(۳) ن م - حوز دانش صیج برگزین شد - پت زماش دهن فراز نشد

(۴) ن م - چو ز او (۵) کلام اول دهان و کلام دوم مراد است



حواست تازو کند سوی من زای  
 میر (۱) گفت که بر سرش از پانی  
 که گم او (۲) چند مدیه ز شتی است  
 بند من مقرر او ترا گشتی است  
 سراو چون از او شست تو است  
 پری بر (۳) که دست دست تو است  
 و بر بسته گیر بر من زای  
 پری مو قدر پس زانوش ز  
 گفت او چون پندار خود کرد  
 گفت او شاعر را خود کرد (۴)  
 بر من و سر زانوش  
 گفت او را و پیر خود  
 که زانوش سبقت زانوش  
 گفت این مستحق است زانوش  
 پس بشکر زانوش گفتان او  
 پس میر گفت جان زانوش  
 پس زانوش جمله از چو زانوش  
 صرفه بر زانوش پندار خود

۱) ن - م گفت میر (۲) م - ن گم او

(۳) ن - س گفت پانی در او

(۴) ن - س گفت او چون پندار خود کرد بند او شاعر را خود دیدم

(۵) میر او را نگار تده



صفت ابر حیوس (۱)

که همه فاضول را با سبب در یک  
 همه زهاد عم نشست و شد

داعی مرجه الفی الفی و سبب

فوا علی مرجه الفی الفی و سبب

بند گبری قوی و نفس بوس

زانکه همه طبع زود حبه

آن ۱۳ شصت چو در آن

دره پیش جان آفرین

صفت آئین آینه ازو در عبادت خود انجمنی

بند و جان آفرین

و بند و بند آفرین

دعا فایس مپس

گردد هر روز در آن

بوره بره بان

صبره صبره

جوانه در بر خنده

مردان مع آن

عقل جان آفرین

بند و بند آفرین

که برکت آن

که در عبادت

بند و بند آفرین

(۱) که همه فاضول را با سبب در یک همه زهاد عم نشست و شد

(۲) دعا فایس مپس گردد هر روز در آن

(۳) بوره بره بان صبره صبره جوانه در بر خنده

(۴) مردان مع آن عقل جان آفرین بند و بند آفرین



زیرا و جز مغالک و چاه نبود  
 و ز برش تا بماه راه نبود  
 پور چون دید ترس و انده من  
 گفت همین لا تخف و لا تخزن  
 بایدت گرا زین مکان برهی (۱)  
 زین بخور تا همین زمان برهی  
 بخور اکنون ز بهر دارو را  
 گودم و مار و کوه جا دو را  
 کاین غذا قوت نهانی تست  
 چشمه آب زند گانی تست  
 از همه خور دنی درین بنیاد  
 این هنی تر (۲) بخور که نوشت یاد  
 گفتم اینرا گرفتم از بخورم (۳)  
 ره گرفنت کوه چون گذرم  
 گفت جان زین حدیث بوغم کن  
 آن همه سوی تست آن کم کن (۴)  
 چون مرا بیند او بگوش آسم  
 گر چه خود زهر بود نوش آمد  
 درد له بند او چو محکم شد  
 این همی خوردم آن همی که شد (۵)  
 آخر الامر ازان گرامی حو اس  
 پیش رویم (۶) نه این بماند نه آن

- 
- (۱) ن م گرت باید (۲) هنی بمعنی گوارا (۳) ن م - گفته او را گسرفتم  
 این بخورم (۴) ن م اینهمه کم شود تو این کم کن (۵) ن م آن همی  
 (۶) ن م چشم



## صفت صورت تکبیر (۱)

کوه را چون ز بقعه (۲) ره کردم

زیر (۳) آن که نکونگه کردم

هر چه بود و صد هزار دروی

دود و دوی و ستور مردم روی

در کشیده بنده مردم را

شتری کرده شکل گژدم (۴) را

چاهها بود بی بن و سرباز (۵)

می بر آمد زهر چهی آواز

این همی گفت چاه چاه منست

و آن همی گفت راه راه منست

این همی گفت کاخ من حرام است

و آن همی گفت باغ من ارم است

این بگفتی (۶) شبان این رومه ام

و آن بگفتی (۷) خدای اینهمه ام

ددر افکنده هر یکی (۸) راهی

در چنین چاهی اینچنین چاهی

شکمشان چون بچه او دیدم

ران خسان لا جرم بهر بدم

گفتم این کشور مهیب دراست

وین طرف بیشتر نصیب دراست

(۱) ن - م صفت صورت تکبیر (۲) ن - م و لعه

(۳) ن - س بیش آن کوه (۴) ن - م سبزی کرده شکل آدم را

(۵) ن - م چاه بر دود و آتش و سرباز (۶) ن - س اینت گویی

(۷) ن - س و آنت گفتی (۸) ن - م هر یک از راهی



### صفت بهرام و خورشید (۱)

گفت يك نيمه شاه ا نجم را  
 و آند گر صدر چرخ پنجم را  
 كه ملك را (۲) برين بلند حصار  
 آن و كيليست و اين سپه سالار  
 اين كند لقمه لثيمان خوش  
 و آن چشا (۳) ند كريم را آتش  
 چون رخم زان حديث او بشكفت  
 آنكه از ديده پير با من گفت  
 كان همه ره كه ديدى از چپ و راست  
 همه همزم كشان دوزخ راست  
 زين پس از شرب عدن كنه مستى  
 كه تو همزم كشى سفر رستى  
 اى شده بر نهاد خود ما لك  
 رستى از چاه و دوزخ ما لك  
 يك مانده است باره مى شو  
 هم كنوان رخ بما نمايد ضو  
 كردم آخر ز ناز گفتارى  
 كه پس از ناز (۴) تيره گفت آرى  
 زادمى اين حديث مجدد نيست  
 شيروى كار هر مخنت نيست  
 عا شفى را كه برگ خاى نيست  
 شب جز از بهر پرده دارى نيست  
 شب نه بيند كسيكه در طلب است  
 كه همه سوز او چراغ شب است

(۱) ن م اين عنوان را نداشت

(۲) ن م پادشاه را (۳) ن م وان خو راند (۴) ن م راه تيره



عا شقان کان چراغ در گیرند  
 برده شب ز پیش بر گیرند  
 لیک ار چه شب است و تا ریک است  
 دل قوی دار صبح نزد یک است  
 این چو بر گفت بنگرستم خود (۱)  
 صبح دیدم ز کوه سر برزد  
 شاد گشتم که دیده شد بینا  
 برج و دروازه دیدم از مینا  
 گفتم این راه چیست بر چپ و راست  
 گفت حد زمانه تا اینجا است  
 آن (۲) زمین چون زمانه بنوشتم  
 تا ز حد زمانه بگذشتم  
 رو که اکنون بخلمد پیوستی  
 که از این رسته خسان رستی  
 مژده مژده که از چنین تحویل  
 رستی از خم تیغ عزرائیل  
 برگذشتی ز باب عاریتی  
 آمدی در نقاب عافیتی  
 بس نهادیم هر دو چون گردون  
 بی ز دروازه (۴) زمان بیرون

- 
- (۱) ن ۴ تا برگفت این چو بنگرستم خود  
 (۲) ن ۴ این (۳) ن ۴ که از آن رسته یعنی صف  
 (۴) ن ۴ ز دروازه زمانه



### صفت مراتب انسان (۱)

چون گذشتم ز آن بسین در بند  
 طارمی دیدم آ بگون و بلند  
 اندر و صف هزار صف بر نا  
 خو شدل (۲) و تازه روی و نا بینا  
 نه ز تقصیر تحت شان خبری  
 نه ز تو فیر (۳) فر قشان اثری  
 از کم اندیشگی چو جنبش چرخ  
 سره و زیف (۴) بیش شان یک نرخ  
 همه کوتاه دیده ایک از ناز  
 پایهای سوی قبله کرده دراز  
 چون بپا آن مقر بسر بردیم  
 رخت زی منزل دگر بردیم

### صفت ارباب تقلید

اندر و حلقه حلقه مردم کهل  
 دیدشان (۵) جمله یکدگر را اهل  
 جانشان دود و جسمشان شروری  
 قبله شان نفس (۶) و دین شان سمری (۷)  
 همه اندک رضا و افزون خشم (۸)  
 همه راهفت (۹) قبله و یک چشم

- 
- (۱) ن م صفت ارباب مختلف و مراتب ایشان  
 (۲) ن س خوش خوی (۳) تو فیر در اینجا فرق و اندازه میباید  
 (۴) زیف پول ناچل  
 (۵) ن م دیده شد  
 (۶) ن م نقش  
 (۷) سمرافسانه و با گفتگوی شب  
 (۸) ن م همه افزون رضا و اندک  
 (۹) ن م هشت



## صفت طبایعان

چون از آن مرحله گذر کردیم  
روی زی منزل دگر کردیم  
مردمان دیدم اندر و بسیار  
چشمه‌هاشان دو، قبله‌هاشان چار  
همه در بند جان رنگ آمیز  
همه را قبله چار رنگ انگیز

## صفت ده پرستان

دل جو زین اصل چار برکنده  
بدگر منزلش در افکندم  
مردمان دیدم اندر و ده دون  
دیده‌شان همچو قبله‌شان افزون  
جان‌شان تیره بود، و رخ جو نگار  
قبله‌شان هفت بود و دیده چهار (۲)  
همه نزد يك خود بلند شده  
قبله‌شان هفت زهشید شده

## صفت ار باب ظان

زان جو بگذر شتم آمدم بمسیر  
بدگر منزل نگارین تو  
گاندر و (۳) صد هزار نوشه (۴) بود  
دیده‌شان هفت و قبله‌شان ده بود  
همه سلطان و ایک در زندان  
همه قاضی و ایک بارندان

«۱» ن م مردمان دیدم اندر و بسیار - چشمه‌هاشان - و قبله‌هاشان چار

«۲» ن م دیده‌شان هفت بود و قبله‌هاشان چهار

(۳) ن م که در و (۴) ن س نوشه



بیشتر آبدار لیکن شور  
 بیشتر در فروش لیکن کور  
 خوب دیدار تیره عوش همه  
 زمر خوار در شکر فروش همه  
 همه بست و دراز عمر (۱) چو کون  
 همه کوتاه دیده چون فرعون  
 همه چون او بیک در و بیک خوی  
 مالک من ال غیری گوی (۲)  
 نامه ای بر نخواستند زیشان کس (۳)  
 همه عنوان نام دیده و بس  
 همه را کرده است و سودا بز (۴)  
 جنبش سایر و قبائل رز  
 بکامیدی در می دادند (۵)  
 بکلامی سری همی دارند  
 مهره بر عرض در همی سفتند (۶)  
 وانگه از روی لاف می گفتند  
 کان که ما را زنافت جز گم نیست  
 وانگه زین شهر نیست مردم نیست  
 پس از آن جای رو بره کوردم  
 بدگر طایفه نگه کوردم

(۱) ن م دراز دست

(۲) اشاره بآید و فال فرعون با ایها املاء ما علمت لکم من ال غیری

سوره القصص آیه ۳۶ (۳) ن م نامه بر نخواستند نی از ایشان کس

(۴) ن م همه را است کرده سودا بز (۵) ن م همی دانند

(۶) ن س شبه بر نام در همی سفتند



### صفت مرا ئیمان (۱)

تنشان زیرو دل زبر دیدم  
 قبله شان روی یکدگر دیدم  
 مرده آن دیدم اندرو جمعی  
 روشن و تیره ذات چون شمع  
 اصل خود را فدای خود کرده  
 خویشتن را غذای خود کرده  
 آفتا بی بزهره ای داده  
 گوهری را بمهره ای داده  
 بسته بر خود زبهره عا فیتی  
 همه پیرا بهای عار فیتی  
 بادو معشوق ناز میکردند  
 بدو قبله نماز میکردند  
 شمع بودند هر یک اندر سوز  
 از درون پنجه و برون سونوز (۲)

### صفت معجزان

آن مکان چون بدیده بسپردم  
 رخت زی منزلی دگر بردم  
 دیدم از روشنی معاینه من  
 منزلی بر مثال آینه من

(۱) ن ۴ صفت قرایان

(۲) ن ۴ - شمع بودند هر یک اندر سوز

از درون تیره و از برون سوز

توز بمعنی پوست درخت خدنگ است از چوب آن تیره از پوست  
 آن زمین اسپ را پوش می نمودند و توز که در اینجا آمده نام بار چاه است  
 که از نسج همین درخت ساخته شده است .



اندرو صد هزار حور را فش  
 ترو تابان بی آب و بی آتش  
 همه را قبله هم برایشان بود  
 همه را دیده هم درایشان بود  
 (۱)  
 هر کرا جای از آینه چینهست  
 لاجرم کار خو یستن بینست (۲)  
 هر کرا آینه یقین با شد  
 گرچه خرد بین خدای بین باشد  
 همه در کام دل موافق خویش  
 همه معشوق خویش و عاشق خویش  
 همه از مردمان جدا مانده  
 همه در بند خویش و امانه  
 زانکه هر جا که بشگرید روی  
 جز که دیدار خود ندیدندی  
 همه در راه خود همی زانند  
 بوسه بر بای خود همی دایند  
 قبله شان نور بود لیک اسفل  
 دیده شان چار بود لیک احوال  
 بر گذشتیم هر دو ره شن بین  
 ز چنین منزل و هزار چنین  
 چون بدیدم هزار گونه نیازی  
 بر خود را سوال کردم باز  
 که کیانند و (۳) بایشان بر چیست  
 زین تعبید بدستشان در چیست

(۱) ن س این بیت آمده: از خبر ترس بر معاینه ای  
 قبله شان کسته روی آینه ای

(۲) ن م بی گمان چشم خو یستن بینست (۳) ن م کین کیا نند



بس نکو روی و دلباربا و خوشند  
 زهره طبعند و آفتاب و شند  
 گفت اینها که خوب چهره ترند  
 چشم زخم جمال بوالبشرند  
 گر چه بیرون ز جنبش فلکند  
 ره نشینان حضرت ملکند  
 گر چه مسعود روی منحوسند  
 و در چه مطلق نهاد محبوب سند  
 گاه مشغول و گاه معذورند  
 گاه مختار و گاه مجبورند  
 بر همه مشکل آفرینشان  
 قبله شان گشته حد بینشان  
 هر چه نزدیک این صفا از دینهاست  
 و آنکه زان دور هر یکی ز دینهاست  
 با منی مهر شان طلب چکنی  
 در بهشتی حدیث شب چکنی  
 تو چو مردان کشیده نهمت باش  
 اند زین ره کشیده نهمت باش  
 هر زمان آتشی همی افروز  
 قبله و قبله جوی رامی سوز  
 خاصه این منزلیکه در پیش است  
 رهزن صد هزار درویش است  
 تر بتش منبسط هواش در است  
 قبله (۱) صد هزار عاشق است  
 منزلی دلباربا و جان آویز  
 مردمانی درو نگار انگیز

(۱) در ن م و ، س تله آمده است .



شاخ کاناچا رسید بر بنهد  
 مرغ کاناچا پرید بر بنهد  
 چون بدیدی رکاب سست مکن  
 عزم بودن درو درست مکن  
 پای بر فرق استقامت زن  
 آتش اندر دم اقامت زن  
 همه اندر زمین ترا اینست  
 که تو طفلی و خانه رنگین است  
 گر ندانی نگه کن از دورش  
 تا بمانی بحیرت از نورش  
 بنگر ستم بر می تعظیمی  
 دیدم از نور پست اقلیمی

### صفت نفس کلمی

من و او هر دو سوی شه رانندیم  
 خیره در نور او فرو ماندیم  
 دیدم آن باد شاه بیچون را  
 علت اختران مگر دون را  
 عالمی عا دلی خرد مندی  
 خوش حدیثی و نیک پیوندی  
 صورتش عدل و خویشتن داری  
 سیرتش رامش و کم آزاری  
 مرجع نورهای عالم خاک  
 صدف گوهر اتمه پاک (۱)  
 مبصر هیچ حد و قسمی نه  
 مدرك هیچ حس و جسمی نه

(۱) ن ۴ مرجع نورهای عالم خاک صدف گوهر اتمه پاک



سخت بسیار بخش لیکن حلم  
 نیک بسیار خوار لیکن علم  
 گر چه بسیار خوار نا دانست  
 او که می بیش خورد به دانست  
 بهر اصلاح صورت من و تو  
 او یکی بود لیک رویش دو  
 روئی از بهر علم سوی پدر  
 روئی از بهر فعل سوی صورت  
 آن یکی بر ز گوش لبت از هوش  
 وین دیگر بر زبان و لبت از نوش  
 در یکی حال ازین دو سه بت گفت  
 هم سخن گفت و همه سخن پذیرفت  
 بیش او از برای کسب شرف  
 زده چندین هزار عالمه صف  
 همه بیدست و بی قدم پویان  
 همه بی کلام و بی زبان گویان  
 همه از حس و از خیال پرور  
 همه باقی و بی چگونگی و چون  
 همه را قبله بر جهت خویش  
 همه را دیده سوی علت خویش  
 هم درو واردان حضرت غیب  
 هم درو صادران لشکر غیب (۱)  
 هم درو عالمان مسوول شرع  
 هم درو عالمان صورت فرع

(۱) ن م صوت غیب .



يك صفش رهروان ر مظلومان  
 چشمه شان دید های معصومان  
 يك صفش را هبان و قسیسان (۱)  
 بارگی با لپهای قد یسان  
 در صفی سا لکان پوینده  
 در دگر خا مشان گوینده  
 هر یکی در نطق می سفتند  
 با من و او بخلق میگفتند  
 کین همه تعبیه ز بهر شماست  
 هر دو باشید شهر شهر شماست  
 کیسه ای خواستم که بردوزم  
 باشم آنجا و دانش آموزم  
 نزد آن قوم خواستم تن زد  
 پیر در حال بانگ بر من زد  
 که نگفتم ترا که چون او باش  
 مختصر چشم بد بستند باش  
 گر چه زمین سو مقدر فر شید  
 دان که زان سو مقدر عرشید  
 در محیطی بگرد جوی مپوی  
 آب داری بخاک روی مشوی  
 چو بدر داری از پسر بگذر  
 بر لب کو تر آب شور مخور  
 گر چه چرخ و زمین ممالک اوست  
 آنکه استاد اوست ممالک اوست  
 نا قصی از پی تمامی را  
 عبره کن عالم اسامی را

(۱) قسیس بمعنی کشیش .



از بی صیت قیل و قالی را  
 چه کنی ملک بی کمالی را  
 شهر بر دوست خواهی آنجا بوی  
 مغز بی پوست خواهی آنجا جوی  
 از بی آنکه اصل بینش اوست  
 مالک کل آفرینش اوست

### صفت هر آتب عقل کلمی (۱)

بناد شاهیکه بعد کن کان اوست  
 اصل کون و نتایج جان اوست  
 بادشاهییکه امر نیت اوست  
 راعی را عیان رعیت اوست  
 بر تر از غایت تناهی اوست  
 خانه دفتر الهی اوست (۲)  
 ملک خویش را بفرمان اوست  
 زانکه در ملک خویش دان اوست  
 تخت فرمان و بخت فرمان اوست  
 اصل قرآن و اهل قرآن اوست (۳)  
 هیچ کس را بدو بدایت نیست  
 لیک او را جز او نهایت نیست  
 او و ابداع تا بیوسند  
 در در و از عدم بستند  
 مقصد عزم او لیا ابد او  
 سند و داد انبیا بد او (۴)

---

(۱) ن م صفت صورت عقل کل (۲) ن م بر تو از غایت پناهی اوست  
 دفتر خانه الهی اوست (۳) ن س تخت قرآن ز تخت فرمان اوست  
 علم قرآن و اهل قرآن اوست (۴) ن م مقصد عزم او لیا با اوست  
 سند و داد انبیا با اوست



نيك خواهش ز نيكك خواهش پاك  
 بار گاهش ز بار گاهش پاك  
 واهب نطق و كاتب منشور  
 مبدع امر و مبداء ما مور  
 نه چو افلاك و انجمش انعام  
 نه زير جنبش و نه زير آرام  
 ساخته امر باری از بختش  
 از ازل تاج و از ابد تختش  
 گر چه معلول علت سجلمست  
 و ر چه خا موش تر جهای دگلسست  
 با چنین قدرت و کمال قدم  
 همه خلق و تواضعست و کرم  
 پرده ها دارد از شرف در بیش  
 زير هر پرده يك جهان در ویش

### صفت ارباب توحید (۱)

صف اول که پرده عینند  
 در خرابات قاب قوسینند  
 گاه در علت مجاهده اند  
 گاه در مجلس مشاهده اند

(۱) ن م صفت درویشان و دوستان



گام در سکر (۱) و گام در صحو (۲)  
 که در اثبات و گام در صحو  
 همه هم باده اندوه مستند  
 همه هم نیستند وهم مستند  
 کرده بر ذراتشان هزار عمل  
 نقش بند ان کار گام ازل  
 پس تو آن پایگام بگذاری  
 سر بدین کلمبها فرود آری  
 خیز و بی بر سر جبهت  
 رخ سوی پیشگام خلت (۳) نه  
 با خری در سوال تا نشوی  
 باسگی در جواب تا نشوی  
 همت از گفت او جو تو کردم  
 باز ازان جای قصد او کردم  
 آن مکان بر دلم چو دشمن شد  
 در زمان من نما ندیدم او من شد  
 چون ازان مایه نیز فرد شد (۴)  
 طفل بودم هنوز و مرد شده  
 چون دگر گونه گشت بنیادم  
 رخ دگر باره سوی من دادم

(۱) سکر لغتاً بمعنی مستی آمده ولی در اصطلاح عرفا به معنی  
 رفتن و بیخودی

(۲) صحو یعنی هشیاری و تعمیر مشقه و در لغت به معنی احساس نمودن  
 بیخودی و غالباً مقابل سکر آمده الصحو: وهو الرجوع  
 العارف الی الاحساس بعد غیبتة و زوال احساسه و در  
 ن س ضحو آمده (۳) خلت بضم اول بمعنی دوستی آزموده  
 (۴) چون ازان اصل و مایه فرد شدم.



### صفت سالکان طریقت

سالها گشته از برای خطر  
 گرد (۱) این پرده های پهناور  
 گه به بغداد و گه بباویه ای  
 گه بفردوس و گه بباویه ای  
 گاه دل شمع راه غیرت بود  
 گاه جان غرق بحر حیرت بود  
 گاه کردی مرا چو سیر نیاز  
 گاه در پرده ماندی چو نیاز  
 گاه از زخم قبض بست شدم  
 گاه از لطف بسط بست شدم  
 چون ازین پرده ها بریدم من  
 بیکی برده در رسیدم من

### در صفت ارباب معرفت (۲)

سالکان دیدم اندرو پویان  
 رب زدنی تحیراً (۳) گوینان  
 نیست گشته همه ز عزت هست  
 علم بی نیازی اندر دست  
 خمشانی زجان بی آئین تر (۴)  
 ترشانی ز شهد شیرین تر  
 جسته (۵) از چنگ خدمت حیوان  
 رسته از ننگ قدمت و حدثنان

(۱) نس اندرین

(۲) نس صفت متبیدان نزدی

(۳) یعنی پرورگارا بر تحیر من بیفزای

(۴) نم خشمانی زجان به آئین تر؟

(۵) نس حسبه



ماعبد (۱) ناك اجتهاد همه  
 ماعر فناك (۲) اعتقاد همه  
 در بقا از بقا فنا گشته  
 در جزا از جزا جدا گشته  
 چشمشان تا ولایت آدم  
 اسم شان تا نهایت عالم  
 معتكف در سرای راز همه  
 بر نیازان بی نیاز همه  
 همه در نیستی بقدرت هست (۳)  
 قابل و قائل بلی والست (۴)

### در صفت اهل رضا (۵)

صف د بگر که خاص تر بودند  
 بیدل و دست و پا و سر بودند  
 فارغ از صورت مراد همه  
 برتر از کثرت و تضاد همه  
 چشم و حدت ندیده چشم یکی  
 علم آدم نخوانده اسم یکی (۶)  
 چسته از قسمت مان و ا لوف  
 رسته از زحمت بدون و حروف  
 بنده لیکن چو سایه عنقا  
 زنده لیکن چو صخره سما

(۱-۲) ا شاره بعد يت و ما عبد ناك حق عبادتك  
 و ماعر فناك حق معرفتك (۳) ن م بول (۴) شاره  
 و ا ذا خذ بك من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم  
 و اشهدهم علی انفسهم المست بر بكم قالو ا بلی شهدنا  
 ان نقولوا یوم القیامة انا كنا عن هذا غافلین (سوره  
 الاعراف آیه ۱۷)

(۵) ن س صفت اهل رضا و تسلیم (۶) لئلا در هر دو نسخه



معبد خاک کوی تل کرده  
 منزل آب روی سل (۱) کرده  
 خورده يك باده بر رخ ساقی  
 هر چه باقیست کرده در باقی (۲)  
 در کمال مقدر تقدیر  
 چار تکبیر (۳) کرده بر تکبیر  
 بفعل الله ما يشاء (۴) از هوش  
 ساخته بنده وار حلقه گوش  
 جان فروشان بارگناه عدم  
 خرقة پوشان خا نغاه قدم  
 طوق دارانش بر نبشته ز شوق  
 فلك الامر کله (۵) بر طوق  
 ساخته هر يك از میان خمیر  
 از قل الله ثم ذرهم (۶) تیر

- (۱) ن س روی بل و ن ۴ سل  
 گاهی بمعنی کشتی آمده
- (۲) در باقی کردن : مراد از رها کردن و از دست دادن باشد
- (۳) چار تکبیر : اشارت است بچهار بار الله اکبر گفتن که در نماز  
 مرده خوانند و چار تکبیر گفتن کنایه از دست شستن و گذشتن  
 آمده و حافظ را اندرین معنی بیخی است .  
 من هماندم که وضو ساختم از چشمه عشق  
 چار تکبیر زدم بکسره بر هر چه که هست
- (۴) بآیه قال كذلك الله يفعل ما يشاء اشاره شده (سوره آل  
 عمران آیه ۳۵)
- (۵) اشاره است باین آیه يقولون هل لنا من الا امر من شئشي  
 قل ان الامر كله و لله آل عمران آیه ۱۴۸ (۶) باین آیه قل الله  
 ثم ذرهم في خو ضهم يلعبون (سوره انعام آیه ۹۱)



جان ایشان میان آن کبراء  
 دفتر نقش انتم الفقراء (۱)  
 همه از روی افقار و لاه (۲)  
 لاشده در کمال الا الله  
 نور دیدم در او رونده یکی  
 همچو ماهی رونده بر فلکی  
 که همی کرد ازان مسافت دور  
 خرقها شان بتابشی بر نور  
 بیش روی آوریده راه درشت  
 قبلها کرده باک از بس پشت  
 بیش او ره کشاده میگردند  
 اولیا را پیاده میگردند  
 من در آن راه و اندران منزل  
 خیره ماندم نه دیده ماند و نه دل  
 خواستم تا در آن طریق شوم  
 یا برنگی (۳) ازان فریق شوم  
 عاشقی زان صفت سلیم و صحیح  
 بیشم آمد خموش لیک فصیح  
 دست بر من نهاد و گفت بایست  
 هم برین صفت که جای جای تو نیست  
 ای پیر و از بر بریده بلند  
 خویشتن را ز ما شمرده ز بلند  
 باز رو (۴) سوی لایجوز و ویجوز  
 رشته در دست صورت هست هنوز

(۱) باین اشاره است یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله  
 والله هو الغنی الحدید سوره ملائکه آیه ۱۶  
 (۲) ن س و لاه آمده که معنی برایشانی دهد (۳) ن م تا برنگی  
 (۴) ن م باز بر



تا تو در زیر بند تا لیلی  
 تخته نقش کلمک تکلیفی  
 پس بدین روی رای نتوان زد  
 شرع را پشت پای نتوان زد  
 که دوم عالم از روش چشم است  
 چو برفتی ولایت کشش است  
 خود بخود ره فرانداند کس  
 ره بر اشخاص وحدت آمد و بس  
 رهنمای تو وانگه (۱) آن نور است  
 نیک نزدیک لیک بس دور است  
 اورهاند ترا بفطرت خویش  
 اورساند ترا بفطرت خویش  
 بی او دار تا بحدق رسی  
 در او گیر تا بصدق رسی  
 کوست از دیده حقیقت و حدق  
 رهبر اصدقا بمقصد (۲) صدق  
 این همه زشت بود و نغز آنست  
 این همه پوست بود و مغز آنست  
 او تواند نمود مرجا ترا  
 بی نقاب حروف قرآ ترا  
 کاندین روز گار سالک اوست  
 چشم باز اندرین ممالک اوست  
 گفتم آن نور کیست گفت آن نور  
 بوالمفاخر محمد منصور

(۱) ن س تودان که (ن) ن س بمقصد



در مدح ابوالمفاخر سیف الدین محمد بن منصور قاضی

سرخس (۱)

واعظ عقل و حافظ تنزیل

مجرم عشق و مجرم تاویل

خیل طالوت (۲) را سگینه حلم

امت نوح را سفینه علم

سیف حقی که تا کشیده شد دست

دست باطل به حق بریده شد دست

قابل تابش نبوت اوست

لوح محفوظ شرع و سنت اوست

ظاهر ظاهرش مدبر (۳) بر

خاطر عاطرش مفسر سر

آنکه نارد چنوسنایع دهر

نیز در هیچ شهر قاضی شهر

روح بر مرکب عنایت اوست

عقل در مکتب هدایت اوست

سودش دیو را بر یوش کرد

سیرش مغز نافه را خوش کرد

گنج معنی کتابخانه اوست

قبله زیر کان ستانه اوست

ملکان صبح صادقش دانند

مفتی مشرفش از ان خوانند

حزمش آنکه که قرعه کرد اند

الحدرد الحددهمی خوانند

(۱) نافی المدح (۲) طالوت از پادشاهان است معاصر حضرت داود

(۳) بر یکسر اول نیکوئی



باز عزمش چو آید اندر تا ز  
 الظفر الظفر دهد آواز  
 خنجر از روی خشم بر نکشد  
 سرازو هیچ خصم در نکشد  
 تیغ بر کفر بر کشد علمش  
 سپر از عار ننگند (۱) حلمش  
 ز خمش از بهر شرع و دین باشد  
 سیف چون حق بود چنین باشد  
 زاید از خشم (۲) او صلاح و ثبات  
 راست چونانکه از قصاص حیات  
 حلم او تخت حدبستی هاست  
 علم او تاج سدهستی هاست  
 داغ حرمان اوست بر بیداد  
 زان بدو هیچ کس نیاشد شاد  
 داد او را چو داد وقت نظر  
 خواهی از پای خوان و خواهی سر  
 دست اگر در عطا نبردستی  
 همچو حرمتش سخا بمر دستی  
 چون سخارا از دست مایه و سود  
 که ازو بی نیاز خواهد بود  
 بیعت و غیبتش درین عالم  
 برتر آمد ز رحم و ترحم (۳)  
 خلق را زان بنام بی تقصیر  
 جان غنی گنت و کان و گنج فقیر

(۱) ن ۴ سیر از کبریا کند حلمش (همین صحیح است)

(۲) ن - ۴ از حلم او (۳) به بخشای تا بر تو به بخشاید



رای پیدا رش از طریق صواب  
 يك جهان خصم را کند در خواب  
 چون حسد نزد عقل کاسد نیست  
 زانکه محسود هست و حاسد نیست  
 حسدش از کد ام دو باشد  
 زانکه محسود او خرد باشد  
 چون نباشد مدامد که کند  
 چون ندارد (۱) حسد حسد که کند  
 از در او برند در آفاق  
 نسخهای مکالم الاخلاق  
 عاصی آنجا که راند باید خشم  
 همچو زرگس ندیده باد چشم  
 بوده آنجا که بود باید گوش  
 همچو سوسن بده زبان خاموش  
 صدر او ترجمان امید است  
 قدر او سا بیان خورشید است  
 بوده در مجلس از کهر سفین  
 گشته بر منبر از دعا گفتن  
 صورتش ابتدای قوت روح  
 سیرتس انتهای صورت روح  
 درسخا ناسخ طیبها است  
 درسخن سید خطیبها است  
 چو نش هنگام قال و قیل بود  
 کاتب الوحی جبرئیل بود  
 علم دین تابد و سپرد قضا  
 جهل رحلت گزید سوی فنا

(۱) ن م چون نباشد .



لفظ او هست در سوال و جواب  
 شگری همچو آب و ایمن از آب  
 تانشد باز درج یا قوتش  
 مختصر بود عقل را قوتش  
 چون برآمد دو گوهر ازدو طریق  
 خوانند سلطانش افسر دو فریق  
 عشق او نمره ای چنان خوش زد  
 کاتش اندر دماغ آتش زد  
 آن همی علم عشق به (۱) داند  
 خبر راه نیک به خوانند  
 بند او اصل استقامت ماست  
 حکم او حاکی قیامت ماست  
 چون قدر در سخا ریا نکند  
 چون قضا در قضا خطا نکند  
 شد چو د بیا زد دست فر ش فرش  
 گشت زیبا زبای عزمش عرش  
 پیش (۲) آنهر که در خزینه بود  
 چو چراغ اندر آبسگینه بود  
 عمر او از بهر افزو دن  
 پیشه بخشیدت و بخشودن  
 معنی بسم دیده (۳) بود آن نور  
 بو المفاخر محمد منصور  
 زان چو ترکیب خود فراهم کرد  
 الفی از نگار خود کم کرد

(۱) ن س - آنهمی علم عشق به داند - خبر راه نیک به داند

(۲) ن س - پیش ارسر (۳) ن س معنی بسم دید بود



شد بدین صدق (۱) حرف خرسند او  
 تا شود در شمار هم چند او  
 ای ز در گاه کدخدای نبات  
 رفته تا صدر غایت الغایات  
 بی تو خورد را ز بهر کسب محل  
 جلوه کرده مخدرات ازل  
 پیش صدر تو چون پرستاران  
 طوق داران و طیلمسان داران  
 هر چه اندر نقاب قوت بود  
 خاطر را خرد بفعل نمود  
 با تو انگور می توان گفتن  
 با تو معدوم شی توان گفتن  
 نه ازل پیش چون تر خوامد کاشت  
 نه ابد نیز چون تو خواهد داشت  
 بدر با بصر توئی کین را  
 پسری بی بدل توئی دین را  
 از تو دارن صد هزار فوج  
 وارد و صادر طبیعت و روح  
 غیرتی هست رغم اعدا را  
 بر تو مرام نبات و آبارا  
 تا نزا بند چون توئی در دین  
 این سترون شده است و آن عین  
 نه بمال چو تو خر مند است  
 نه فلک را به از تو فرزند است  
 بی تو چشم زمانه خیره بود  
 ماه بی آفتاب تیره بود

---

(۱) ن آمد شد بدین حرف حرف



از تو زنده است گاه حکمت و دین  
 علم پیشین و شرع باز پسین  
 از خط خانه تو در فتوی  
 همچو نام قیامت بحیی  
 پایۀ منبر تو بر فلک است  
 انبپی (۱) مجلس تو از ملک است  
 بند تو در دل شمیدۀ (۲) گیسر  
 همچو بر گل سرشک دیدۀ ابر  
 خلق بیدار شد ز دولت تو  
 از خروش خروس دعوت تو  
 زانکه تا این خروس بر بفشاند  
 خفته جز بخت حاسد تو نماند  
 مگس اکنون بقوت ملک است  
 زهره اکنون فقیرۀ (۳) فلک است  
 تا هم از طبع تو طلب نبود  
 زهره را زهرۀ طرب نبود  
 علم و حلم اندرین زمانه تراست  
 ترس و درس اندرین میانه تراست  
 علم دین از برای دین باید  
 تو چنینی و این چنین باید  
 علم کز بهر کاخ و باغ بود  
 همچو مر دزد را چراغ بود

(۱) ن س انپی آمد بمعنی خبر رسان

(۲) شمیدۀ بهوش و آشفته

(۳) فقیرۀ بمعنی تهی دست



هر کرا چشم عقل باشد کور  
 علم او همچو (۱) بر بود بامور  
 ای همه صلح و هیچ جنگی نه  
 ای همه صدق و هیچ رنگی نه  
 مرد را از نفاق (۲) زاید رنگ  
 زر که خالص بود نگیرد رنگ  
 تا تو در ملک جان در آمده ای  
 زیر بر فلک بر آمده ای  
 با وفای تو دین عظیم نمائند  
 با بقای تو در پشم نماید (۳)  
 ملک تو با سپاهان احرار است  
 کلمک تو دید بان اسرار است  
 کلمک بر آفت آتشین ما را است (۴)  
 خاک خوار است و باد ز قفسر است  
 خون سیه شد سر ز راند و دش  
 آتش اندر جهان رند و دش  
 خون مردان خورد صبح و شام  
 شیر خواره آید دید خون آشام  
 تا ز عنبر دمان خود بر کرد  
 شبه را کلمک جان با کرد  
 نوک او در سجد و پیر وری  
 شد کلید خزانه روزی  
 بخته را خامه تو جام دید  
 صبح آه هیبت تو شام آید

(۱) ن م علم بر او (۲) ن م سرور را از نفاق

(۳) ن م با وفای تو دین عظیم نمائند با بقای تو در پشم نماید

(۴) ن م کلمک بر آفت آتشین ما را است



بقبول توجان گرامی شد  
 تیز بین بد بعقل نامی شد (۱)  
 هر که نزد يك تور وا نشود  
 در فضای عدم روانه شود  
 وانکه بیرون نهد زحد تو بی  
 زره ها دره ها شود بر وی  
 زهره بی زهره از بی آنست (۲)  
 که برو از تو داغ حر مانست  
 بقبول تو گر دلیر شود  
 زهره گاو همچو شیر شود (۳)  
 نفس خلق تو ز بان اسد  
 ناف آهو کند دهان اسد  
 بر با هیچ شرو شورت نیست  
 در سخن هیچ زرو زورت نیست  
 چرخ را با سخات نام نماند  
 طبع با آتش تو خام نماند  
 تا عطای تو گوهر و در شد (۴)  
 حرفهای طمع میان بر شد  
 رو که گم نام شد نیا ز از تو  
 ممتلی معده گشت آ از تو  
 در چه نیکوست این کرم از آ از  
 لیکن این نه که از لطافت باز

(۱) ن م تیز بینی ( ۲ ) ن م ز نده بی ز نده از بی آنست

(۳) ن م زنده گاو ز و چو شیر شود (۴) م ن تا عطای تو

بخشش و درر شد



معده از (۱) چون پیردا زی  
 گلشکر هم ز خلاق (۲) خود سازی  
 تا نمودی جمال روشن را  
 در مکانامت دوست دشمن را  
 جمع کردست از بی خنده  
 چرخ يك مشت از این برا گنده  
 تا بدانیکه مهترند چنان  
 خشك مغزند از آن نرنند جو جان  
 حاسدت را که از در حواریست  
 زردرومی ز سرنگون ساریست  
 چرخ را بر کسیکه محرم نیست  
 ز (۳) چنین ریشخند ها که نیست  
 دشمنانت آنچه ماده آنچه نرنند  
 همه جمال هیزم سقرند  
 دیده دارند لیک خیره چو طمع  
 مغز دارند لیک تیره چو شمع  
 بیش تو یک عدو درنگ نکرد  
 چون قضا صفت کشیده جنگ نکرد  
 ذره ذره چه درد کند  
 سپه پشه ای چه گرد کند  
 سپر از هیچ خصم ننگندی  
 سایبانها (۴) ز سینه شان کنندی  
 زان ز خصمان همی نترسیدی  
 کز ا حد (۵) فتح مکه می دیدی

(۱) ن معده از آ (۲) ن گلشکر هم ز لطف  
 (۳) ن م ه - چنین (۴) ن م سایبانهای (۵) احد کوهیست در شمال  
 مدینه در آنجا یکی از عزوان حضرت محمد صلم صودن گرفته اند  
 تاریخ اسلام بغزوه احد معروف است



بر تو ز ابلیس کی نشستی (۱) گرد  
 کت سرافیل زیر پر بر درد  
 بدل از هیچ حاسدی (۲) بندیش  
 مشک در هیچ خاندان میر بش  
 کو کند خود زیهر کین تو باک  
 باد گیرد دو عا رضش را خاک  
 کانه عمرش بسعی کر گس بود  
 ملک الموت پشه (۳) ئی بس بود  
 گنجها داده ئی ثنا یابی  
 ر نچها دیده ئی (۴) جزایابی  
 راه بی زحمت تعب نبود  
 ماه بی عقده ذنب نبود  
 زیرک از رنج بی خرد نرشد  
 جسم نیکو ز چشم بد نرهد  
 نفس کل چون گل عدوت سرشت  
 نام او بر فراز یخ بنوشت  
 تا که خورد شید دینت رخ بنمود  
 نقش یخ را نه مایه ماند نه سود  
 با حسود تو خواند استغفات  
 اکثر و اذکر هادم اللذات (۵)  
 زنده با کینه توحی نبود  
 گر چه موجود گشت شی نبود

- (۱) ن م نشیند (۲) ن م جاهلی (۳) در اسطوره ها آمده که نمرود  
 با کرکس با آسمان شد در آنگاه دعوی الوهیت نمود پشه ئی در بینی  
 آن فرو رفت و بر او رنج عظیم رسید و بمرد .  
 (۴) ن م ر نچها برده ئی .  
 (۵) یعنی نابود کننده شادیهارا بسیار یاد کنید



کز تو موجودی از بری با شد  
 همچو معدوم اشعری (۱) با شد  
 حاسدار چون تو با نعیم شود  
 در مسامش عرق حمیم شود  
 نایب تو بسست در جسدش  
 اژدهای حسود هم حسدش  
 ای در آموخته معانی را  
 سرد بیران آسمانی را  
 بر تو بکروز آرزو نکرده  
 بر تو انگشت کس دراز نکرده  
 نامت بر گذر که تعمیر  
 هیچ تردامنی گیر بیان گیر  
 جز باز آفرین نیمازت نیست  
 حق بخلق حمیده آذن نیست  
 خود جز اینت مباد کماز بود  
 کماز آستن از نیماز بود  
 مردم آزور چو مار بود  
 او یکی و دلش هزار بود  
 نه قضا بهر نام و نان کردی  
 اینک این شغل بهر آن کردی  
 تا یکی چشم جور بردوژی  
 قاضیان را قضا بیاموزی  
 ناز حکم تو عقل در تنایف  
 ادب العاضی کند تألیف  
 شیعت (۲) عدلت از بی دین است  
 مغز تبین کرده مغز تن (۳) است

(۱) اشعری کسی که پیرو ابوالحسن علی اشعری متوفی ۳۲۴ هـ است

(۲) بمعنی فطرت (۳) بمعنی مار بزرگ و فوی



بذل بی ذلتی همی تو کنی  
 عدل بی علتی همی تو کنی  
 کین دگرها اگر چه فاروقند  
 بسرو بن لفیف مفروقند  
 داد را فوق و تحت بنیادت  
 گوئیا نقش داده شد دادت  
 عدل ازین پیش بس گداخته بود  
 آزش از صدر دین نیاخته بود  
 چون ترا یافت باز در بالش  
 آمد از بالش تو در بالش  
 ساعتی بادل تو همبر شمع  
 سایبان زمانه جانو رشد  
 نکنی بهر خواب هیچ بسیج (۱)  
 زانکه جانی و جان نخسید هیچ  
 شجنه راه دین صلابت تست  
 روح شرع نبی متابت (۲) تست  
 گامد از هیبت همی دوزخ  
 همچو ز افسوس و همیان آرخ (۳)  
 سد ر حکم تو ذرؤة فلکست  
 پیشکار تو اندرو ملکست  
 صحبتتم بر کسی که کس باشد  
 بدر و شمس و هلال (۴) بس باشد

(۱) قصد و اراده (۲) بمعنی جای و جای بازگشتن (۳) دانه هائیکه

از جسم انسان می برآید و سخت است و درد هم نمیکند .

(۴) ن س ظلال .



خاز نان ر مرز مصطفوی  
 وار نان خزینة نبوی  
 ای ندیده چو خوبشتن نگری  
 در نشا بود و بلخ و مرو و هری  
 با همه عالم از تو بنشیننی  
 در جهان و الله از چو خود بینی  
 تو کنون همچو مه بتافته نی  
 تو هنوز از فلک چه یافته نی  
 باش تا چرخ مرقد تو شود  
 باش تا عرش مسند تو شود  
 باش تا پای در براق آری  
 روی در خطه عراق آری  
 باش تا از بی تمامی را  
 جان دهی رفتگان شامی را  
 باش تا مادت عوی و نفاق  
 باز گیری ز عرق اهل عراق  
 باش تا برگردی ز چهره بام (۱)  
 زحمت شام را ز مغرب و شام  
 تا به بینند نیز ما حضری  
 بصریان از بصیرت انری  
 گر تو در بصره درس نحو کنی  
 بصل از اهل بصره محو کنی  
 چون در احکام اسم و حرف شوی  
 یا بفعل و زمان و سرف شوی  
 خیره کردند همچو جان از جسم  
 نیست کردند چون الف از بسم (۲)

(۱) بام بمعنی بامداد ( وقت سحر ) ( ۲ ) چون بسم در آغاز  
 بسم بوده و الف از بین ساقط شده بهمین مضاب اشاره شده



چون بدانند فضل تو هر کس  
 چون به بینند عزم تو هر خس  
 بینش خویش چست بر تو کنند  
 نحو اعمی درست بر تو کنند  
 چه شناسد ترا جهان و ملول  
 چه خیر مر حلیمه (۱) راز رسول  
 جان چه داند که قهرمانش کیست  
 کما فی چه داند که در میانش چیست  
 خر ندارد چو دانش تر و خشک  
 نزد او باز او چه بشک (۲) و چه مشک  
 ازل اول که این جهان داد  
 همچنین محترم فرستاد  
 از پی اختر سعادت تو  
 وز پی خدمت ولادت تو  
 شد کمر بند هم بدین دهلیز  
 همچو جو زا زبیش جو زا نیز  
 چو نبود از تو آزار رنگی  
 داد مالک بچنگک خرچنگی  
 بر کشید از دل محبت تو  
 از دو عالم عنان مرکب تو  
 از تواضع درین جهانی تو  
 گرنه بیرون ز آسمانی تو  
 آتش اندر مجاز و تلقین زن  
 آب تحقیق بر رخ دین زن

(۱) حلیمه دا به حضرت رسول اکرم (ص) (۲) بشک سرگین  
گو سفند



ای بصف فعال محتضران  
 ای بافکار سوی من نگران  
 از چه مازا درین قرونست او  
 از همه ترنها فزو نست او  
 تا نگویی که جز بر ما نیست  
 خانه اینجا و خواجه اینجا نیست  
 تن و جان هر دو آن جهان چه کنند  
 خرو عیسی بر آسمان چه کنند  
 ای غلام نقان منقولان  
 فارغ از چهر های معقولان  
 چون ندیدی تو مرسلیمان را  
 تو چه دانی زبان مرغان را  
 تو چه دانی که زیر هر بندی  
 جان جو بای هر خرد مددی  
 می چه بیند بد بده تر نیب  
 زیر این برد های بی تر نیب  
 تو برین تحنه ای فریب و هوس  
 هوش ایمان و کهر دانی بس  
 تو چه دانی کزین بیه می جو  
 حواجه داند کنون پرو گو  
 ای ز تو چشمها نکرده مرا  
 روی پوشید گمان عالم دراز  
 من با سب و مقام جامه ترا  
 تهذیب میکنم چو جامه ترا  
 فلکی را از کو کبی چه لطف  
 قلمز می راز قطره جو شرف



کعبه را جامه کردن از هوسست  
 پایمال جمال کعبه بست  
 تو برین محرقه کجا مانی  
 من چه گویم تو خود نکو دانی  
 تو چو مردان زهد و ره باشی  
 تا چه در خورد این دوره باشی  
 تو عیان سوی آسمان تابی  
 تا چو خورشید بر جهان تابی  
 وانکه او شاه بخرد آن باشد  
 کی سما کاره ددان باشد؟  
 می کند جز حریم نادانی  
 گردنی در سرگر بهانی  
 تو درین عالم فریب و مجاز  
 هم غریبی و هم غریب نواز  
 زنده کردی امید را بوفا  
 قبله کردی سرخس را بسغا  
 از برای زیارتت ز گروه  
 مکه خالی شد و سرخس انبوه  
 تا جی از علم هر خطیبی را  
 تحتی از حلم هر غریبی را  
 بکشی پنج وقت ناز همه  
 چارگانی کنی نماز همه  
 آنکه زینسان بهشتی آراید  
 هر که در شد درو برون نساید  
 ای خجسته قدم چو فرمای  
 ای نکو میزبان چو فضل خدای  
 تا مرا خوان تو بچنگ نشد  
 کارنای گلو چو چنگ نشد



از عطای تو ملک جوی شدم  
 وز ثنای تو را ستگوی شدم  
 سر من یافت زان کف و گفتار  
 از درون مغزو از برون دستار  
 من بمدح تو سروری گشتم  
 من به دستار تو سری گشتم  
 شمه کس را بر تبه و مقدار  
 سر بود بیش و انگهی دستار  
 جز مرا کز تو اندرین کشور  
 بیش دستار بود و آنگه سر  
 از بی شکرت ای سراج حرار  
 اینک از من فصیح تر دست آرد  
 شاگرد گفت تست گفتارم  
 چاکر دست تست دستارم  
 کف تو کار ساز فرغ آمد  
 گفت تو معنای شرح آمد  
 پایه آن روز در سوت تو شادفت  
 سر من (۸) همچو شمع جامی یافت  
 آمدم با زنا چنان کردم  
 که چو خورشید جمله جان کردم  
 بدو لفظ نکو که بسوددی  
 احتیاری در فک بفرودی  
 زاغ را چون همای فر دادی  
 لاشه را همچو باشه پر دادی  
 بنو صاحب ولایتی گشتم  
 در قبول تو آیتی گشتم



از قبول تو جاه کم ناید  
 چون سر آمد کلاه کم ناید  
 گر چه زین گونه در تو انم سفت  
 بیش تو کی سخن تو انم گفت  
 که گراز لطف سوی من نگری  
 عقل و جانم به جمله گی بهری  
 چون همه جوزهها بکال پوید  
 چار دیوار چون سخن گوید  
 که عطار د بر تو روز سلام؟  
 هست ما خود لکنت تمام (۱)  
 ای برون برده از مراتب دم  
 قدم از پرده حدوت و قدم  
 زانکه چشم ترا بدیده حال  
 زا شیخ (۲) سپهرسی و دو سال  
 برده هر دو ان شگافته ام  
 مرترا هر دو جا نیافته ام  
 چون اثر می بینم از رویت  
 چکنم بس جز آنکه در کویت  
 بر بی غیرتی همی بویم  
 و در غیرتی همی کویم  
 ای نگرددیده زدور صفات  
 برده بسته بر آینه فکرات  
 مر مرا آب شد ز حیرانی  
 آتش دیگک روح حیوانی  
 بس چو دور است راه تا بر تو  
 از بی کسب جاه بر در تو

(۱) کسیکه زبانش قدری لکنت داشته باشد (۲) بمعنی عنصر



کار ازین خوبتر کدام کنم  
 خویش را بنده تو نام کنم  
 از همه عالمت گزین دانم  
 کوز بادم گرت جزین دانم  
 بر حسودت جو دیده بگمارم  
 سگک به از من گرش بسگک دارم  
 چون کمانگر کمان بگردانم  
 تو زره کن زه گر بیانم  
 از چونی بنده چاکری باید  
 و ز تو آزاد پروری باید  
 خواهی باشم به بندگی ترسم  
 تا نمیرم بزندگی ترسم  
 کمانکه را از ندگی بقا بر گشت  
 صاحب بار این بهامر گشت  
 در تنای تو مرد مزد نه ایام  
 با کپازیم و مهره (۱) دزد نایم  
 از تو زین در بهمانباید خواست  
 کین همه عقدهها از آن در پاست  
 که کزی رسم بی ایازان نیست  
 نقش بدکار با کپازان نیست  
 تو مرا باش جاه که نایم  
 چون سر آید کلاه که نایم  
 در سخن نرم باش با من تو  
 در سخا گرم باش با من تو  
 تا نو گرمی زهن ببر تک بود  
 گرم چون واپ گشت مرگک بود  
 دانت ایزد همه نکو کرد دست  
 بر من آن کن که بانوا و اردست



آخر از بهر ر غم انجمنی  
 چو توئی را نکو بود چو منی  
 شد مرا همچو شست ماهی کار  
 همچو در یام کن بسی دینار  
 زین قدر کار من فراهم گیر  
 گاه بر گی ز کاهدان کم گیر  
 بده ای هم تو خصم و هم تو شفیع  
 خواهی از خاصی و خواهی از توزیع  
 همه خوشی و ناز بتوان کرد  
 شعر چون بگر بود و معطی فرد  
 من چه گویم که خود ز روی قیاس  
 باز دانی تو فریبی ز ا ماس  
 دل و جانیکه طالب مزدند  
 زین سبب در نظم می دزدند  
 تا خرد گوهر سخن سفته است  
 بخدای از کسی چنین گفته است  
 آنکه این خوانند شاعرش دانم  
 و آنکه دانست ساحرش خوانم  
 بهر این نظم در بن دریا  
 آب ما خو زد باستسقا ؛  
 شعر من زی تو خود نیا مدست  
 که شدید القوی شما یل نست (۱)  
 رو که شد ختم در زمین و زمن  
 حکمت و شرع و شعر بر نمود من

(۱) ن ، م ، بهمین بیت مثنوی را تمام نشان داده و ازین معلوم

می شود که هدایت همه ابیات را قید نکرده است .



(۷۱)

عرضت از عرض • بین مقید باد  
جزوت از عقل کل مؤید باد  
بر زعرش از شرف مکانت با  
همچو جان عمر جاو دانت باد  
منهی رازها بیان تو باد  
معطی آرها بنان تو باد

صبرت مایل حال ماد  
صورت بل زوال ماد  
تمام







## صحت نامہ

از مقدمہ در صفحہ ۴ عشقنا مہ ہم علاوہ شود سطر ۱۶ صفحہ ۴  
تفات تفات شود صفحہ ۱۰ - سطر ۱۲ متقرن ، مقترن شود صفحہ ۱۲  
سطر ۴ ( ما ) زیاد چاپ شد ہ - سطر اخیر امت غلط است صحیح  
شود بہ است

سطر	صفحہ	غلط	صحیح
۱۹	۷	دو	در
۱۰	۱۴	این قارح	ابن قارح
سطر اخیر	۱۴	« است »	بعد از مسلمین باشد
۵	۲۱	از - تکرار آمدہ	
۱۱		از رسا لہ نفس صفحہ اول	با فیات
		سطر اخیر رسا لہ نفس صفحہ اول	علیہ
۲۲	۶	رسا لہ نفس	درد
۲۰	۷	»	بشود
۹	۴	سیر العیان	گشت
۲	۵	فحات	فحات
		فوت فوت صفحہ ۵ (۱۰) علاوہ شود	
۵	۶	برون	برون
۷	۱۱	و	و
	۱۴	از زاید آمدہ	
۸	۲۰	درد	درد
۱۷	۲۵	ویدہ	ویدہ
۱۳	۲۶	عوغا	عوغا را
۱۲	۲۶	صفت	صفت

صفحہ ۲۹ عنوان صفت آتش نفوت نفوت نمرہ (۱۴) تعلق میگیرد



صحیح	غلط	صفحہ	سطر
بیش	بیش	۳۰	سطر اخیر صفحہ
و	ر	۴۲	۱
مباش	باش	۴۲	۱۶
ملکت	ملك	۴۳	۱۴
خویشتن	خویشتن	۴۳	۱۵
جہلمت نہ	جہلمت	۴۵	۹
باد بہ	باویہ	۴۸	۴
پردہ	پردہ	۴۶	۱۳
تا لیفی	تا لیفی	۵۰	۱
نور	تو	۵۰	سطر اخیر
وقت	وقت	۵۲	۱۴
د	دو	۵۳	۵
مکافات	مکافات	۵۹	۴
خوار بست	خوار بست	۵۹	۹
مپرش	مپرش	۶۰	۴
تہین	تہین	۶۱	سطر اخیر
نعال	فعال	۶۵	۱
تو	تو	۷۰	۷
بر تو و من	بر تو و من	۷۰	سطر اخیر

